

داستانهایی درباره خداشناسی



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد

مصطفی و آل طاهرینش

هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ هُوَ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ ﴿٢٢﴾
هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْمَلِكُ الْقُدُّوسُ السَّلَامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَيْمِنُ الْعَزِيزُ
الْجَبَّارُ الْمُتَكَبِّرُ سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ ﴿٢٣﴾ هُوَ اللَّهُ الْخَالِقُ الْبَارِئُ
الْمُصَوِّرُ لَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى يُسَبِّحُ لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَهُوَ الْعَزِيزُ
الْحَكِيمُ ﴿٢٤﴾ سورة حشر

:ترجمه سه آیه آخر سوره حشر

اوست خدایی که غیر از او معبودی نیست داننده غیب و آشکار است

(اوست رحمتگر مهربان ۲۲)

اوست خدایی که جز او معبودی نیست همان فرمانروای پاک
سلامت [بخش و] مؤمن [به حقیقت حقه خود که] نگهبان عزیز جبار [و]
(متکبر [است] پاک است خدا از آنچه [با او] شریک می گردانند (۲۳)

اوست خدای خالق نوساز صورتگر [که] بهترین نامها [و صفات] از آن
اوست آنچه در آسمانها و زمین است [جمله] تسبیح او می گویند و او
(عزیز حکیم است (۲۴)

باید مهمترین برنامه هر انسان خداشناسی باشد. زیرا سعادت دنیا
و آخرت انسان در گرو شناخت و عبودیت پروردگار عالمیان
است. زندگی ما. مرگ ما. سلامتی ما. مریضی ما. عزت ما. ذلت ما. ثروت ما.
فقر ما. همه چیز ما دست خداست.

یکی از مهم ترین **راه خداشناسی عبادت** است. نماز و دعا و ذکر شبانه
روز.

با اینکه پیامبر اکرم (ص) و امامان معصوم علیهم السلام خیلی اهل
عبادت بودند بطوری که مثلا امام سجاد علیه السلام شبی هزار رکعت
نماز می خواندند **ولی اکثر مردم از عبادت اکراه دارند** و بقول بعضی این

هفده رکعت نماز یومیة را هم به زور می خوانند! سوال اینست که چرا از عبادت فراری هستیم؟

جواب این سوال این است که به خدا معرفت نداریم. و نماز را از ترس جهنم و یا رغبت به بهشت میخوانیم! و اگر نماز اختیاری بود بغیر از معصومین و اولیا خدا، اکثر مردم نماز نمیخواندند! پس برای اینکه ما هم عاشق نماز شویم باید به خداوند متعال معرفت پیدا کنیم.

بقول خواجه عبدالله انصاری

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند*فرزند و عیال و خانمان را چه ((:
کند*دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی*دیوانهء تو هر دو جهان را چه
کند)).

و با مطالعه خداشناسی کم کم درجات معرفت را بالا ببریم انشاء الله که در ما تحول ایجاد شود و نماز برای ما لذت اورباشد نه ملال اور

برای شناخت خدا باید از طریق قران کریم و روایات اهل بیت(ع) و نهج البلاغه و نهج الفصاحه و دعاهایی مانند جوشن کبیر و مطالعه زندگی پیامبران و معجزات آنها و مطالعه زندگی اولیاء خدا.

کم کم معرفت خود را به خداوند متعال بالا ببریم تا حدی که دیگر
مناجات با خدا برایمان از هر لذتی بالاتر باشد.

یکی از مراحل خداشناسی این است که انسان همه نیازهای خود را فقط
از خدا طلب کند و امیدش فقط به خدا باشد. همانطور که مرتب در سوره
حمد می گوئیم: ایاک نعبد و ایاک نستعین. خدایا فقط تورا عبادت می
کنیم و فقط از تو یاری می طلبیم...

امام خمینی

ایشان می فرمایند: «... در همه کارها اتکال به خدا کنید، قدرت ها در
مقابل قدرت خدا هیچ است، قوه ها در مقابل قوه الهی نابود است. اتکال
به خدا کنید غلبه به هر چیزی می کنید و پیغمبر اسلام با آنکه یک نفر
بود در مقابل همه دشمن ها با اتکال به خدا غلبه کرد... نور توحید و
پرچم توحید را بر همه ممالک اسلام سایه افکن کرد. برای اینکه اتکال
به خدا بود جبرئیل امین هم پشت سرش بود. شما هم اتکال به خدا کنید
تا جبرئیل امین پشت سر شما با شما همراه باشد فرشتگان با شما همراه
باشند...^۱

^۱. (خمینی، سیدروح الله، صحیفه نور (۲۲جلدی)، ج ۲۲، ص ۱۹۷، ۶/۸، سازمان مدارک فرهنگی انقلاب اسلامی، ۱۳۶۹ .

همچنین انسان مومن برای طی مراحل خدا شناسی باید همه وابستگی ها را کنار بگذارد. وابستگی به زن و بچه. وابستگی به پول و ثروت. وابستگی به ریاست و پُست. وابستگی به شکم. وابستگی به راحت طلبی و....

خداوند در سوره احزاب ایه چهارم فرموده است:

مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِيْ جَوْفِهِ

خدا در درون یک مرد دو قلب قرار نداده است...

یعنی فقط باید خدا در قلب ادم باشد و غیر خدا نباید وارد قلب شود تا اینکه انسان بتواند راه سعادت را پیمايد...

از امیرمومنان (ع) سوال شد از کجا به این جایگاه عظیم رسیدید؟

امام فرمود در دلم نشستم نگذاشتم غیر خدا وارد آن شود.

حضرت در بیان دیگری فرمودند:

اگر خدا را دوست دارید، محبت دنیا را از دلتان بیرون کنید! ^۲

امام حسین(ع): «قیمت جمیع دنیا در نزد ولیی از اولیاء خدا و در نزد
اهل معرفت مثل قیمت سایه است»^۳

در سوره توبه هم آمده است:

قُلْ إِنْ كَانَ آبَاؤُكُمْ وَأَبْنَاؤُكُمْ وَإِخْوَانُكُمْ وَأَزْوَاجُكُمْ وَعَشِيرَتُكُمْ وَأَمْوَالٌ
اَقْتَرَفْتُمُوهَا وَتِجَارَةٌ تَخْشَوْنَ كَسَادَهَا وَمَسَاكِينُ تَرْضَوْنَهَا أَحَبَّ إِلَيْكُمْ مِنْ
اللَّهِ وَرَسُولِهِ وَجِهَادٍ فِي سَبِيلِهِ فَتَرَبَّصُوا حَتَّىٰ يَأْتِيَ اللَّهُ بِأَمْرِهِ ۗ وَاللَّهُ لَا
يَهْدِي الْقَوْمَ الْفَاسِقِينَ^۴

بگو: «اگر پدران و فرزندان و برادران و همسران و طایفه شما، و اموالی
که به دست آورده‌اید، و تجارتی که از کساد شدنش می‌ترسید، و خانه
هائی که به آن علاقه دارید، در نظرتان از خداوند و پیامبرش و جهاد در
راهش محبوبتر است، در انتظار باشید که خداوند عذابش را بر شما نازل
کند؛ و خداوند جمعیت نافرمانبردار را هدایت نمی‌کند

در ایه مذکور صراحتاً آمده که باید محبت خدا را بر هر محبتی مقدم
بدارید تا سعادت‌مند بشوید والا اگر محبت خانواده و ثروت و امثال آن
نزد شما از خدا مهم‌تر است به سعادت نمی‌رسید.

در مناجات شعبانیه آمده است:

الهی هب لی کمال الانقطاع الیک...خدایا به من این هدیه را بده که از
همه وابستگی‌ها جداشوم و فقط به تو وابسته باشم...

پس اگر به جایگاهی رسیدیم که خداوند متعال در نزد ما از همه چیز
مهم‌تر بود آنوقت ما مومن هستیم...

عشق‌های مجازی مانع خداشناسی است. خداوند همسر را برای اینکه
مایه آرامش باشد و نیازهای انسان را تأمین کند افریده است و ازدواج
فقط وسیله است نه هدف.

اما در عشق‌های مجازی گاه زن و مرد شبانه روز در فکر هم هستند و
فقط به هم فکر می‌کنند در حالی که انسان می‌تواند با کمی وقت اشباع
شود و بقیه وقت خود را بیاد خالق بگذراند.

واقعاً خسارت بزرگی است که آدمی همه وقت خود را صرف جنس
مخالف کند و این فرصتی که خدا در اختیارش گذاشته تا به معرفت و
عبودیت پردازد را صرف عشق مجازی کند.

گاهی عشق مجازی باعث شده تا از دین دست بکشد. مردان مومنی که عاشق دختری شدند و اون دختر کافر بوده و شرط ازدواج را دست کشیدن مرد از دین قرار داده و مرد نادان هم قبول کرده حتی دختر گفته باید قران رو جلو من اتش بزنی تا زنت بشم و مرد هم اینکارو کرده و.....

یکی دیگر از ویژگی های خدا شناسی انست که ادم خداشناس هیچوقت در بلاها، به خداوند متعال اعتراض نمی کند و با صبر و شکر با بلا روبرو میشود...

افرادی بودند که ظاهرا مومن بودند ولی وقتی بلا بر آنها نازل شد کافر شدند.

زنهایی که ازدواج ناموفق داشتند بعضی از آنها دیگر با خدا قهر کردند. مردهایی که پسر نازنین آنها از دنیا رفت بعضی از آنها با خدا قطع رابطه کردند درحالی که قبلا اهل نماز و دیانت بودند...

ادمایی که حاجت خود را نگرفتند بعضی از آنها قبلا مومن بودند ولی دست از ایمان کشیدند...

همه اینها در ازمون الهی مردود شدند.

اما پیامبرانی مانند ایوب نبی که هفت سال دچار بلا بود هرگز دست از شکر الهی برنداشت و به خدا اعتراضی نکرد.

ادمای مومنی هستند که هر چقدر بیمار هستند و درد میکشند ولی فقط شکر خدا رو می کنند.

من شاهد بودم که یکی از اقوام جوان بود و سرطان گرفته بود انقدر درد داشت که می گفت با اینکه مرفین تزریق کردم ولی خیلی درد میکشم. اما ایشان هیچ گلایه ای از خداوند متعال نداشت و مرتب شکر خدا میکرد ...

اری شاکر بودن از مراحل خداشناسی است. ادم خداشناس می داند هرچقدر شکر خدا کند از عهده شکر او بر نیاید از بس نعمتهای خدا فراوان و بی حد و شمار است.

از دست که براید وزعهده شکرش به دراید

امیرالمؤمنین علی ولی الله(ع) فرمودند: به خدا سوگند، اگر دل های شما از ترس آب شود، و از چشم هایتان با شدت شوق به خدا، یا ترس از او، خون جاری گردد، و اگر تا پایان دنیا زنده باشید و تا آنجا که می توانید

در طاعت از فرمان حق بکوشید، در برابر نعمت های بزرگ پروردگار،
بخصوص نعمت ایمان، نا چیز است.^۵

همچنین معجزات پیامبران(ع) و امامان(ع) یکی از راههای خداشناسی
است که در این کتاب به بعضی از این معجزات اشاره شده است.
یکی از راههای خداشناسی مساله معاد است. داستان کسانی است که در
بیداری یا در خواب به جهان پس از مرگ سفر کرده اند میتواند در
خداشناسی انسان تحول ایجاد کند.
همچنین انجام واجبات و ترک محرمات در خداشناسی خیلی موثر است.
مثلا نماز جماعت مستمر. روزه ماه رمضان مخصوصا در فصل گرما. دادن
خمس و زکات و....
و گناه نکردن انسان در حالی که زمینه گناه آمده است باعث میشود
ناگهان در خداشناسی اوج بگیرد....
همچنین درخواست ملتمسانه از خداوند متعال برای اینکه معرفت خود
را به ما بدهد که امام زمان علیه السلام فرمود بگویید:
اللهم عرفنی نفسک...خدایا خودت را به من بشناسان...

اخلاص در اعمال باعث پیشرف عجیبی در خدا شناسی میشود. اینکه ادمی در عبادات و در کارهای خیرش فقط حواسش به خدا باشد و کاری نداشته باشد مردم از او تعریف بکنند یا نکنند.

اگر برای خوشامد دیگران نماز، بخوانیم باطل است. امام علی می فرماید همه اعمال باطل مگر آنچه درش اخلاص باشد.. اگر کارمند برا خوشامد ریس اداره در نماز جماعت شرکت کند باطل است... من اداره ای امام جماعت. بودم هر وقت ریس اداره می آمد همه می آمدند.... شیخ عباس قمی امام جماعت حرم رضوی بود ظهر را خواند عصر نخواند و رفت..بعد که علت را سوال کردند گفت اخلاص نداشتم... اگر زن برا خوشامد شوهر نماز، بخواند قبول نیست.. مواظب باشیم اخلاص در همه عبادتها داشته باشیم.

شورایی مبنی بر چاپ تمثال حضرت امام(ره) بر روی اسکناس ها و تمبرهای یادبود تشکیل می شود. پس از تصویب این موضوع، نماینده ای از شورا مامور می شود تا خدمت حضرت امام(ره) برسد و کسب اجازه نماید. حضرت امام(ره) وقتی از موضوع آگاه می شود، به شدت ناراحت شده و می فرماید: «به چه دلیلی می خواهید این کار را انجام دهید؟» آن فرد می گوید: «برای یادبود انقلاب و زنده ماندن آن در اذهان مردم تا سال های متمادی.» امام می فرماید: «اگر می خواهید یاد انقلاب را زنده

کنید، چرا از تصاویر تظاهرات و مبارزات مردمی و تمثال شهدا استفاده نمی‌کنید؟ مگر من چه کسی هستم و چه کاری برای این انقلاب کرده‌ام که می‌خواهید عکس مرا بر روی اسکناس و تمبر چاپ کنید؟ خمینی نیازی به اینها ندارد و اصلاً از این مسائل خوشش نمی‌آید.» لذا تا حضرت امام زنده بود اجازه نداد عکس ایشان را روی اسکناس چاپ کنند... ویژگی های ادم مخلص:

الف: همه موفقیت‌های خود را از خدا می‌داند. اللهم ما بنا من نعمه فمناک) : (وما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی) قارون می گفت: من! علم من! ثروت من! زحمت خودم! - ب: در مسیر الی الله تشکر یا بدگویی دیگران در او اثر ندارد (لایخاف لومه لائم) - ج: کارهای خیر خود را کوچک می‌داند ولی خطاها و گناهانش را بزرگ و دچار عجب نمی‌شود (شیخ عباس نماز عشارا رها کرد) ادم مخلص در کارهای خیر توجهی ندارد که ایا برایش نفع دارد یا نه؟ چون علی ع در حال روکوع، با اخلاص انگشتر را صدقه داد ایه ولایت نازل شد.. - د: بخاطر علم و دانش یا ثروت یا ریاست دچار تکبر و غرور نمی‌شود - مرحوم قاضی می گفت من هیچی نیستم. آقای بهجت می گفت من گدا هستم! چقدر از شهدای ما مخلص بودند که بعد از شهادت معلوم شد که در جبهه فرمانده بودند ولی به

خانواده خود نگفتند. چقدر علمای ما مخلص بودند بعضی با امام زمان ع
سر و سری داشتند ولی هیچکس نفهمید بعدا از مرگشان معلوم شد

ذ: کارهای خیر و خوب خود را برای دیگران تعریف نمی کند و بصورت
ناشناس کمک می کند مگر گاهی برای یاد گرفتن دیگران. ر: اگر کرامتی
داشته باشد اعلام نمی کند. ز: هرچه خدا او را با بلا امتحان کند بر ایمانش
افزوده می شود. س: خود را از دیگران بهتر نمی داند بلکه دیگران را از
خود بهتر می داند. ش: اگر دیگری اذیتش کرد یا به او بدی کرد
مخصوصا اگر فامیل و همسایه بود بخاطر خدا مقابله به مثل نمی کند. و
بخاطر خدا عصبانیت خود را کنترل می نماید (علی سر عمرو بن عبدود را
با تاخیر جدا کرد). ص: اگر فرصت گناه کردن پیدا کرد برای خدا گناه
نمی کند

ض: برای خوشامد دیگران یا برای خودنمایی یا برای اینکه دیگران او را
بینند در نماز جماعت و در مجالس ختم و غیره شرکت نمی کند.

ط: اهل تملق و تعریف بی جا از دیگران نیست

یکی از مهمترین مراحل خدا شناسی مرحله مقام رضا است.

یعنی ادمی به هرچه که خدا برای انسان بخواهد راضی باشد. اگر خدا
میخواهد ادم فقیر باشد ادمی راضی باشد. اگر خدا می خواهد ادمی

مریض باشد ادم راضی باشد. اگر خدا می خواهد ادم عقیم و بی فرزند باشد ادمی هم راضی باشد و...

روزی امام باقر(ع) به دیدار جابر بن عبدالله انصاری رفت و حالش را جویا شد. جابر گفت: من در حالی هستم که پیری را بر جوانی، بیماری را بر سلامتی و مرگ را بر زندگی ترجیح می دهم. امام باقر(ع) فرمود: «ای جابر! اما من، اگر خداوند مرا پیر قرار دهد، پیری را دوست دارم؛ اگر مرا جوان قرار داد، جوانی را دوست دارم؛ اگر مرا بیمار کند، بیماری را دوست دارم؛ اگر شفایم دهد، شفا و تندرستی را دوست دارم؛ اگر مرا بمیراند، مرگ را دوست دارم و اگر مرا زنده بدارد، زندگی را دوست دارم

یکی از موانع خداشناسی تکبر است. خود را از دیگران بهتر دانستن ادم را بدبخت می کند.

راه حل از بین بردن تکبر را امام رضا علیه السلام به ما نشان داده است. حضرت فرمود هر که را بینی بگویی او از من بهتر است....

اگر علم فراوانی داری یا ثروت زیادی داری یا قدرتمند هستی و....نباید اینها باعث غرور و تکبر ادمی شود.

ایه الله قاضی با انهمه مقامات معنوی می فرمود روز قیامت چه بسا این
جاسم جارو کش رو بهشت ببرند و من قاضی رو نگه دارند!

ایه الله بهجت می فرمود من ایه الله نیستم من گدا هستم...یکی از علمای
بزرگ می گفت من هیچ بن هیچ هستم...حضرت امام می فرمود من یک
طلبه هستم...به من نگوید رهبر به من بگوید خدمتگزار....

باید از این بزرگان درس بگیریم مبدا بخاطر ثروت و مسولیت و
تخصص و قدرت بدنی دچار تکبر بشویم...

در این کتاب داستانهای درباره خدا شناسی آورده شده است.

تا بستان 1404. کرمانشاه

چرا پیرزن از عیسی نزد خدا محبوب تر بود؟

وقتی حضرت عیسی علیه السلام از خداوند درخواست کرد کسی را به او نشان دهد که نزد خدا محبوب تر از او باشد، خداوند عیسی (ع) را به پیرزنی که در کنار دریا زندگی می کرد راهنمایی نمود. وقتی عیسی علیه السلام به سراغ آن خانم آمد، دید در خرابه ای زندگی می کند و با بدنی فلج و چشمانی نابینا در گوشه ای رها شده است. وقتی حضرت عیسی علیه السلام جلوتر رفت ودقت کرد، دید پیرزن مشغول ذکری است

«الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُنْعِمِ الْمُفْضِلِ الْمُجْمِلِ الْمُكْرَمِ»

.خدایا شکرت که نعمت دادی، کرم کردی، زیبایی دادی، کرامت دادی

حضرت عیسی علیه السلام تعجب کرد که او با این بدن فلج که فقط دهانش کار می کند، چرا چنین ستایش می کند؟ با خود گفت که او از اولیای خداست و من بی اجازه وارد خرابه شدم؛ برگردم، اجازه بگیرم و بعد داخل شوم. به دم خرابه بازگشت و گفت: «السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أُمَّةَ اللَّهِ»

پیرزن گفت: «وعلیک السّلام یا روح الله». عیسی(ع) پرسید: خانم! مگر مرا می بینی؟

گفت: نه. پرسید: پس از کجا دانستی که من روح الله هستم؟ پیرزن گفت: همان خدایی که به تو گفت مرا ببین، به من هم گفت چه کسی می آید. عیسی(ع) با اجازه آن خانم وارد خرابه شد و پرسید: خداوند به تو چه داده است که این قدر تشکر می کنی؟ تشکر تو برای چیست؟ پیرزن گفت: یا عیسی، آن چه به من داده بود از من گرفت، آیا همین طور پس گرفته است؟ آیا وقتی می خواست آن را از من بگیرد به من نگاه نکرد؟ ..عیسی(ع) گفت چرا نگاه کرد. پیرزن گفت همین برایم کافی است...

هم نشین حضرت داوود در بهشت زنی بنام خلّاده

امام صادق علیه السلام می فرماید: «روزی خداوند به حضرت داوود علیه السلام وحی کرد که نزد زنی به نام خلّاده دختر اوس برود و به او بشارت بدهد که او اهل بهشت و هم نشین تو در بهشت خواهد بود.

حضرت داوود علیه السلام به خانه خلّاده رفت و درِ خانه اش را کوبید. خلّاده بیرون آمد و عرض کرد: چه شده است که تو را اینجا می بینم؟ داوود علیه السلام فرمود: «خداى تعالى به من وحی کرد که تو هم نشین من در بهشت خواهی بود.» خلّاده گفت: ای پیامبر خدا! سخن شما را تکذیب نمی کنم، ولی به خدا سوگند، در وجود خود چنین سعادتى نمی بینم. حضرت داوود (علیه السلام) فرمود: از درونت خبر بده که در آن چه می گذرد؟ خلّاده گفت: هرگز به هیچ دردی مبتلا نشدم و هیچ گزند و گرسنگی به من نرسید، مگر اینکه در برابرش صبر کردم و از خداوند نخواستم که آن را از من برطرف سازد تا آنکه او اگر خواست، آن را از من دور کند و عافیت و گشایش دهد و به جای آن، خدا را بر آن درد و گرفتاری، شکر و سپاس گفتم. حضرت داود علیه السلام فرمود: «فَبِهَذَا

بَلَّغْتُ مَا بَلَغْتُ؛ پس بدین سبب، به این مقام رسیده ای.» سپس امام
صادق علیه السلام فرمود: «و هذا دینُ اللّٰهِ ارْتِضَاهُ لِلصّٰلِحِیْنَ؛ این همان
«دین خداست که برای بندگان صالح و نیکوکار خود برگزیده است

همنشین دوم حضرت داوود در بهشت پیرمردی شاکر...

تا حالا اینجوری از خدا تشکر کردید؟

□ روزی حضرت داوود از خدا خواست که همنشینش در بهشت را به او نشان بدهد.

از جانب خدا ندا رسید که

فردا از دروازه شهر بیرون برو. اولین کسی که میبینی همنشین تو در بهشت است.

♦ □ روز بعد حضرت داوود همراه پسرش حضرت سلیمان از شهر خارج شد. پیرمردی را دید که پشته هیزمی بر دوشش گذاشته، از کوه پایین آورده تا بفروشد.

پیرمرد که متی نام داشت کنار دروازه وایساد و فریاد زد: کی هیزم
میخواهد؟

یک نفر پیدا شد و هیزمش را خرید.

حضرت داوود پیش او رفت و سلام کرد و گفت: آیا ممکن است، امروز
ما را مهمان کنی؟

پیرمرد پاسخ داد: مهمان حبیب خداست. بفرمایید.

سپس پیرمرد با پولی که از فروش هیزم به دست آورده بود مقداری
گندم خرید.

وقتی به خانه رسیدند گندم ها را آسیاب کرد و سه عدد نان پخت و
جلوی مهمان ها گذاشت.

وقتی شروع به خوردن کردند پیرمرد هر لقمه ای که میخورد اولش ☐ بسم الله و در آخرش الحمدالله میگفت

وقتی ناهار مختصر آنها به پایان رسید دستش را به طرف آسمان بلند ☐ کرد و گفت: خداوندا

هیزمی که فروختم، درختش را تو کاشتی، آن را تو خشک ☐ کردی، نیروی کندن هیزم را تو به من دادی،

مشتری را تو فرستادی که از من هیزم را بخرد و گندمی که خوردیم ☐ بذرش را تو کاشتی، وسایل آرد و نان پختن را هم تو به من دادی

در برابر این همه نعمت من چه کرده ام؟ ☐

پیرمرد این حرفا را میزد و گریه میکرد ☐ ♦

حضرت داوود نگاهی به حضرت سلیمان کرد که □

همین معرفت و قدرشناسی او از خداوند علت اینست که او با پیامبران
محشور میشود^۶

امدادهای الهی در عملیات محرم

عملیات محرم بود که رزمندگان از شش ماه پیش برای انجام آن آمادگی پیدا کردند. در حالی که ماهواره های امریکا و فرانسه کل منطقه های عملیات را فیلمبرداری می کردند، عملیات محرم با کمال رعایت مسایل امنیتی و حفاظتی انجام گرفت. شب عملیات آسمان کاملاً مهتابی و منطقه عملیات در دید کامل دشمن قرار داشت. آن روز همه فرماندهان مضطرب بودند که نیروها در شب عملیات چگونه جابجا شوند. بنا بود یک مسیر طولانی را پیاده روی کرده و پس از چندین ساعت بر قلب دشمن حمله کنیم که به علت روشنی هوا، دشمن سریع متوجه می شد و حمله را دفع می کرد. برخی دوستان گفتند دعا کنید؛ و رزمندگان شروع به دعا و توکل بر خدا و ائمه کردند. نزدیک غروب بود که ابرهای سیاهی در آسمان پیدا شد و کل منطقه را پوشش داد. این امر هرگز اتفاقی نبود. تمام کارشناسان جنگ این اتفاق که درست چند ساعت پیش از عملیات، آسمان روشن و مهتابی به وسیله ابرهای سیاه پوشیده شود را یکی از معجزات جنگ می دانستند آن شب باران شدیدی شروع به باریدن گرفت. این معجزه زمانی خود را نشان داد که صدام در همان

عملیات و از چندی پیش با تبلیغات فراوان به رزمندگان هشدار داده بود که با ورود سلاح جدیدی به میدان جنگ تمام جوانان ما را به آتش خواهد کشید . با بارش باران ، تمام این سلاح ها از کار افتاد و حربه دشمن نقش بر آب شد

آخوند به گریه افتاد...

شیخ احمد دشتی از یاران آخوند ملا کاظم خراسانی تعریف کرد که :
در زمانی که وضع مالی آخوند و همه ما خراب بود ، یکشب که آخوند
مجلس درس خصوصی داشت و در آن مجلس شاگردان مبرز او مثل
میرزای نائینی و مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی و آقاضیاء الدین عراقی
و شیخ عبدالله گلپایگانی و عده‌ای دیگر حضور داشتند ، وقتی درس تمام
شد ، ما دیدیم که سیدی باتفاق یک نفر زائر خدمت ایشان آمد و آن مرد
زائر مقداری وجوهات در آورد و به آخوند داد و ایشان پولها را زیر
تشکشان گذاشتند . ما همه خوشحال شدیم که عنقریب استاد به ما که
بی پول بودیم ، چیزی می‌دهد . اما یک دفعه سید در گوش آخوند چیزی
گفت که آخوند خراسانی ، قلم و دواتی به او دادند و سید چیزی نوشت
ولی آخوند وقتی نوشته را خواند ، آنرا پاره کرد و بعد پولها را از زیر
تشک در آورد و به او داد . و سید هم تشکرکنان با آن زائر رفت .
بعد از رفتن آنها ، با اصرار ما ، آخوند علت این کار را چنین فرمود : آن
مرد زائر چهارصد لیره پول برایم آورد . ولی آن سید گفت : دوپسر

دارد و می خواهد هر دورا داماد نماید ، اما پول ندارد . برای اینکه کسی متوجه نشود ، من به او گفتم ، بنویس که چقدر پول لازم داری . او هم نوشت : صدلیره . من دیدم این مبلغ برای داماد کردن دوپسرش ، کافی نیست لذا هر چهارصد لیره را به او دادم .

اینجا بود که شاگردان شروع به قال مقال کردند که : آقا این چه وضعی است؟ شما که می دانید وضع مالی همه ما خراب است . ما به جهنم! شما چرا بفکر خودتان نیستید؟ الان که شما وبچه هایتان در مضیقه هستید ، چرا همه چهارصد لیره را به آن سید دادید؟

در اینحال یکدفعه آخوند شروع کرد به گریه کردن! همه ساکت شدند و از ایشان

معذرت خواستند و گفتند که قصد جسارت نداشتند . آقای آخوند بعد از چند دقیقه ساکت شدند و فرمودند : ناراحتی من بخاطر این نیست که بمن توهین شد یا نشد! بلکه افسردگی من از این است که می بینم تمام زحماتی که من در عرض این سالها برای شما کشیده ام ، همه به هدر رفته است! زیرا مشاهده می کنم که شما در رکن اول اسلام ، که توحید است ، وامانده اید!! واز آن غافلید و نمی دانید که رزق و روزی را خدا . می دهد نه بنده خدا .

اگر منظورتان از این حرفها این است که من این قبیل پولها را برای خود
بردارم و پس انداز کنم . من احتیاج به پس انداز ندارم! زیرا وقتی از
مشهد به نجف آمدم جز یکی دو جلد کتاب ، هیچ نداشتم و خداوند اینهمه
نعمت و عزّت بمن مرحمت فرمود . و اگر منظورتان بچه هایم است که
آنها هم وضعشان خوب است و خدا رزاق آنهاست و اگر منظورتان
خودتان است ، شما هم باید به خدا اتّکاء داشته باشید و امید به او به
بندید نه به کس دیگر . من متأثّر از اینکه می بینم شما خدا را فراموش
کرده اید و به بنده او چشم دوخته اید .

میرفندرسکی و معبد هندوها

گویند فیلسوف مشهور ایرانی میرفندرسکی فیلسوف زمان شیخ بهایی در سفری به هندوستان از معبدی بازدید می کرد . یکی از هندوها گفت علت این که معابد ما چندین هزار عمر می کند و خراب نمی شود ولی مساجد شما مسلمانها بعد از چندسال تخریب می شود این است که ما بر حقیم و شما باطلید

میرفندرسکی گفت اتفاقا قضیه برعکس است و این نشان دهنده آن است که ما بر حقیم و شما باطلید

هندو گفت دلیل شما چیست؟

میرفندرسکی گفت چون شما در معابد خودتان فقط حرفهای کفرآمیز بر زبان جاری می کنید این حرفها بالا نمی رود ! ولی ما مسلمانها وقتی کلمه توحید و تکبیر را بر زبان جاری می کنیم این سخن بالا می رود تا به آسمانها برسد لذا سقف مسجد شکاف برمی دارد

هندو گفت این را ثابت کن

میرفندرسکی وضو گرفته و دو رکعت نماز خواند و در وسط معبد ایستاد و فریاد زد: الله اکبر

ناگاه سقف معبد شکاف برداشت و ستونها لرزیدند

بچه در هوا معلق ماند

از آخوند همدانی نقل شده که با چشمان خود دیدم که در کربلا صحن ابوالفضل علیه السلام بچه ای از بالای مناره و یا بام پرت شد و پدرش با دست اشاره کرد و گفت بمان، بچه در هوا معلق ماند پس نردبان گذاشت و او را از هوا گرفتند پس از این جریان فهمیدم که پدرش آدم فوق العاده ای است به سراغ او رفتم پرسیدم شما چه کاره اید گفت من حاملم و بار می برم از اول جوانی تصمیم گرفتم هیچ گناهی نکنم و نکردم . یک عمر خدا فرمود اطاعت کردم حالا یک دفعه من از خدا خوااهش کردم و او محبت کرد.

خدا مشکل بزرگی که داشت برطرف نمود...

یکی از طلاب میگوید: یک روز همراه یکی از دوستان خدمت یکی از اساتید محترم رسیدیم. دوستم یک مشکل اقتصادی بزرگ داشت که پس از سال ها درگیری با آن، هنوز برایش قابل حل نبود، از این رو مشکل را برای استاد شرح داده از ایشان درخواست دادن ذکر یا دستورالعملی را برای رفع این مشکل نمود. استاد هم فرمودند: «پس از نماز صبح، رو به قبله می ایستی، دست راست را روی قلبت می گذاری و هفتاد مرتبه می گویی: «یا فتاح: ای گشاینده»، البته این ذکر را به نیت این که خداوند راه مستقیم و مسیر حق را برای درک مسائل معنوی به سوی تان باز کند تکرار کنید و نه فقط به نیت حل مشکلات دنیایی، که البته با باز شدن مسیر حق به سوی تان مشکلات دنیایی نیز حل می شود.» دوستم دستورالعمل استاد را انجام داد و با شگفتی بسیار متوجه شدیم مشکلی که راه حلی برایش به نظر نمی رسید، به سادگی حل شد.

مرده زنده شد...

جناب آقای صفوی نقل می کند: یک روز عالم ربانی مرحوم آقا سید عبدالله فاطمی شیرازی از مبرزین شاگردان آیت الله انصاری (ره) برایم نقل می کرد که: جوانی کمونیست نزد من آمد و گفت: پدرم در حال احتضار است، مردم می گویند که از شما کارهایی بر می آید، اگر پدر من برگشت، من مسلمان می شوم. من با آن جوان به سمت منزلش رفتیم. وقتی که پشت در رسیدیم، دیدم ملائکه قبض روح داخل خانه آمده اند، به درگاه الهی عرض کردم: خدایا من دلم می خواهد این جوان مسلمان شود، طوری عمر پدر او را طولانی کن. دیدم که ملائکه قبض روح رفتند، بعد داخل خانه شدم، دیدم پدرش را رو به قبله کرده بودند، دست او را گرفتم و یک سوره حمد خواندم، یک دفعه بلند شد و شروع کرد به بوسیدن من و دور من می چرخید. گفت: ملائکه قبض روح آمده بودند، من دیدم این آقا پشت در دعا کرد و ملائکه رفتند.

آن جوان مسلمان شد و در حال حاضر کارمند یکی از بیمارستان های اصفهان می باشد

هلهله شیاطین...

شیطان این قدر طمع در مورد بنی آدم دارد که اگر بشود حتی یک آن،
ما را به خود متوجه کند و از خدا غافل نماید

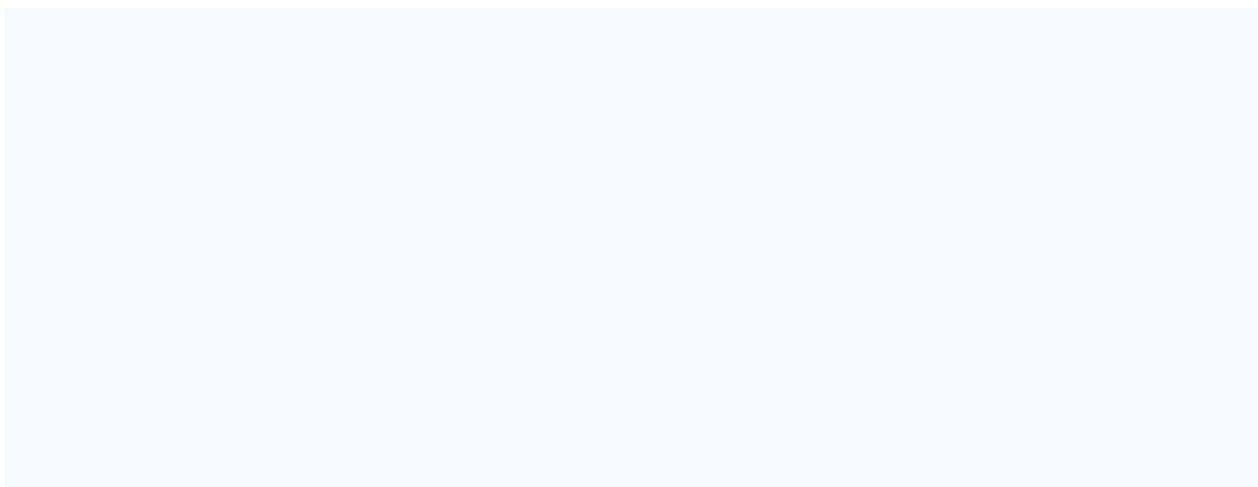
در همین رابطه، آقای اسلامیة نقل می کردند: آقای فاطمی (ره) برایم
تعریف کردند: «شبی بعد از نماز شب، حال عجیبی پیدا کردم و ارتباط
خوبی با حضرت حق یافتم، در حال مناجات بودم که متوجه سر و صدایی
شدم؛ تعدادی از شیاطین جن بودند که در اتاق مجاور سر و صدا می
کردند تا مانع راز و نیاز من شوند. می شنیدم که هلهله می کنند، می
خندند و می گویند: «او هم می خواهد آدم شود! ولی ما نمی گذاریم».
سخن شان را که شنیدم، لعن شان کردم و بلند گفتم: «به کوری چشم
دشمنان و شیاطین، آدم هم می شوم.» راز و نیازم را قطع نکردم و حال
»بهتری پیدا کردم

از جمله کسانی که در نماز رحلت کردند

میرزا جواد ملکی و رحلت در حال نماز

«حاج آقا حسین فاطمی فرمود: به من گفتند که آقای حاج میرزا جواد (ملکی تبریزی) جویای حال تو شده است. چون می دانستم ایشان کسالت دارند با عجله به خدمتش رفتم، دیدم استحمام کرده و خضاب بسته و پاک و پاکیزه در بستر بیماری افتاده و آماده ای نماز ظهر و عصر است. در میان بستر شروع به گفتن اذان و اقامه کرد و دعای تکبیرات افتتاحیه را خواند و همین که به تکبیرة الاحرام رسید و گفت: الله اکبر!

روح مقدسش از بدن به عالم قدس پرواز کرد.»



شیخ علی کاشانی و رحلت در حال سجده

«شیخ علی کاشانی معروف به فریده الاسلام از اساتید شهید هاشمی نژاد بسیار اهل عبادت بود و در منزلش اطاقی را برای عبادت قرار داده و شبها را به عبادت می گذراند. او در جوانی به درجه اجتهاد رسیده بود و وقتی چندین ساعت با یکی از علماء مشهد بحث علمی کرد. آن عالم از وی پرسید: با این سن کم این همه علوم را چگونه فرا گرفته ای؟

وایشان جواب داد که از عنایت علی بن موسی الرضا (ع) فرا گرفته ام.

رحلتش را در سن بیست و چهار سالگی از زبان میزبانانش این گونه نوشته اند: بعد از صرف شام به من گفت: خیلی مایلیم در حیاط منزل، زیر درخت تا صبح در عبادت باشیم. بعد برخاست دو رکعت نماز خواند. ذکر رکوعش را که شمردم، هفتاد بار بود. بعد از نماز کمی از مواعظ و احادیث را برای ما بیان کرد و به سجده رفت، دیگر سر از

سجده بر نداشت و روح پاکش به ملکوت اعلیٰ پر کشید.^۷ سید احمد
کربلایی و رحلت در نماز عصر

«آیه الله سید احمد کربلایی که استاد سید علی قاضی ار اساتید
علامه طباطبائی بوده است، رحلتش در هنگام نماز بود و در هنگام
نماز عصر، بسوی ملکوت پرواز کرد.»^۸

^۷ دین ما علمای ماص ۸۸-۸۷»

^۸ هزارویک نکته درباره نماز

گوهرشاد و جوان عاشق:

گوهرشاد خانم(همسر شاهرخ میرزا و عروس امیر تیمور گورکانی) سازنده ی مسجد معروف گوهرشاد مشهد، پیش از ساختن مسجد به دست اندرکاران گفت: از محل آوردن مصالح ساختمانی تا مسجد برای حیوانات باربر ظرفهای آب و علف بگذارید، مبادا حیوانی در حال گرسنگی و تشنگی بار بکشد. از زدن حیوانات پرهیز کنید، ساعات کار باید معین باشد و مزد مطابق زحمت داده ...شود و

گوهرشاد خانم، بیشتر وقتها خود جهت هدایت و سرکشی حاضر می شد و دستورات لازم را می دارد. روزی یکی از کارگران به طور ناگهانی چشمانش به صورت او افتاد و در اثر همین نگاه، آتش عشق در وجودش شعله ور گشته و عاشق دلباخته ی او شد؛ اما در این باره نمی توانست چیزی بگوید تا اینکه غم و غصه ی فراوان او را مریض کرد. به خانم گزارش دادند که یکی از کارگران که با مادرش زندگی می کرد مریض شده است. بعد از شنیدن این ماجرا خانم به عیادتش رفت و علّت را جویا شد. مادر

.کارگر جوان گفت: او عاشق شما شده است.
خانم با اینکه عروس شاهزاده بود، اما هیچ ناراحت نشد!
به مادر جوان گفت: باشد، وقتی من از همسرم جدا شدم
با او ازدواج می کنم ولی به شرط اینکه مهریه من را قبل
از ازدواج بپردازد و آن این است که چهل شبانه روز در
محراب این مسجد نیمه کاره عبادت کند.
جوان پذیرفت، چند روز از پی عشق او عبادت کرد؛ ولی با
توجه خاص امام رضا (علیه السلام) حالش تغییر یافت (و
(از آن پس بخاطر خدا عبادت کرد

پس از چهل روز، گوهرشاد خانم از حالش جویا شد، جوان
به فرستاده ی خانم گفت: به خاطر لذتی که در اطاعت و
بندگی خدا یافتم، از لذت نفس شهوانی پرهیز کرده
ام.(بخاطر اینکه لذت عبادت را فهمیده ام، دیگر عاشق خدا
شده ام

جوان عاشق و نماز قلابی

ملا محسن فیض کاشانی در دیوان خود بنام طاق‌دیس، داستان جوانی را به صورت شعر ذکر کرده که من خلاصه آن را اینجا می‌آورم:

روزی جوانی هیزم شکن، سر راهش به دختر حاکم که با همراهان خود می‌گذشت بر خورد و با یک ناگاه به او عاشق دختر شد. جوان گرفتار عشق چون می‌دانست رسیدن به این دختر برای او ممکن نیست به نزد حکیمی رفت و از او برای حل مشکلش چاره چوئی کرد. حکیم به او پیشنهاد کرد که به خرابه‌ای که او شهر بود برود و شبانه روز به عبادت و نماز بپردازد. جوان که چاره دیگری نداشت حرف او را قبول نمود و با سجاده نماز بطرف خرابه رفت و در آن جا سجاده‌اش را پهن کرد و مشغول عبادت شد. چند روزی گذشت و مردم هنگام ورود و خروج از شهر چشمشان به جوان عابد می‌افتاد و توجهشان جلب می‌شد. کم‌کم صحبت درباره آن جوان در میان مردم شهر شایع شد و هم درباره عبادت این جوان صحبت می‌کردند. کم‌کم این صحبت‌ها به گوش حاکم رسید و او تصمیم گرفت

که از این جوان عابد! دیدار کند. حاکم با همراهانش به خرابه رفت
و مدتی نظاره گر عبادتهای جوان شد. سپس به کاخ برگشت. چند
روز بعد دوباره حاکم نزد جوان رفت و این بار به جوان پیشنهاد کرد
که: چون من پسری ندارم که جانشینم شد بیا و دخترم را بگیر تا تو
بعد از من جانشین من شوی! جوان قبول کرد و به دستور حاکم برای
او لباسهای زیبا آوردند و با شکوه زیاد او را به کاخ حاکم بردند. وقتی
جوان وارد کاخ شد و چشمش به آن همه شکوه و جلال ظاهری افتاد
ناگاه انقلابی در دلش پیدا شد و باخود گفت: تو مدتی نمازقلابی
خواندی به اینجا رسیدی اگر نماز حقیقی بخوانی به
کجایم رسی؟! لذا برگشت و عشق دختر را از دلش بیرون کرد و عاشق
خدا شد^۹

در احوالات یکی از علمای عارف قرن ما بنام ایه الله نجابت میگویند در اواخر
عمر هر جا در مجله یا روزنامه کلمه عشق را میدید اشک از چشمان نشان سرا زیر
میشد.

<http://shiraz-arfan.persianblog.ir/post/22/>

^۹ برگرفته از کتاب طاقدیس ملا محسن نراقی

نماز امام موسی کاظم (ع)

عبدالله قزوینی گوید: روزی نزد فضل بن ربیع «زندانبان امام کاظم» که بالای پشت بام بود رفتم. بمن گفت: بیا از این روزنه نگاه کن بین چه می بینی؟

نگاه کردم و گفتم: گویا پارچه ای روی زمین افتاده است.

گفت بیشتر دقت کن!

دوباره نگاه کردم و گفتم: گویا شخصی در حال سجده است!

گفت: او را می شناسی؟

گفتم: نه گفت: این مولایت موسی بن جعفر است. از زمانیکه او را زیر نظر دارم برنامه شبانه روزی او را این گونه دیدم که:

بعد از نماز صبح تا طلوع خورشید در حال دعا است. بعد به سجده می رود و تا ظهر در سجده است. موقع ظهر بدون گرفتن وضو مشغول نماز میشود و من می فهمم که بخواب نرفته بوده است. بعد

از نماز ظهر و عصر، دوباره بسجده می‌رود که تا مغرب طول
می‌کشد. بعد از خواندن نماز مغرب و عشاء، افطار کرده و به سجده
کوتاهی می‌رود. سپس مقدار کمی می‌خوابد و بعد بلند شده وضو
می‌گیرد و تا صبح مشغول عبادت می‌شود.

نماز سیده نفیسه

«سیده نفیسه، عروس امام صادق (ع) بود. او روزها را روزه و شبها را به عبادت بسر می برد. وسی مرتبه به حج رفت. و بیشترش را پیاده طی کرد و سخت گریه می کرد و به پرده های کعبه می آویخت و می گفت: الهی و سیدی و مولای! متعنی و فرحنی برضاک عنّی. یعنی خدایا باراضی شدن از من، مرا خوشحال نما.

دختر برادر او گفت: چهل سال خدمت عمه ام نفیسه بسر بردم. هرگز ندیدم شب بخوابد یا روز افطار کند.

در منزلش، قبری کنده بود و در آن قبر بسیار نماز می خواند و یکصد و نود بار در آن قبر قرآن ختم نمود.^{۱۰}»

اعجوبهٔ عبادت، حسنعلی نخود کی اصفهانی

«آقای نظام الولیه سر کشیک آستان قدس رضوی نقل کرد که شبی از شبهای زمستان که هوا خیلی سرد بود و برف می بارید، نوبت سر کشیک من بود. اول شب خدام آستان مبارک به من مراجعه کردند و گفتند: به علت سردی هوا و بارش برف، زائری در حرم نیست. اجازه دهید حرم را ببندیم. من نیز به آنان اجازه دادم. مسئولین بیوتات درها را بستند و کلیدها را آوردند. مسئول بام حرم مطهر آمد و گفت: اج شیخ حسنعلی اصفهانی از اول شب تا کنون بالای بام و درپای گنبد مشغول نماز می باشند و مدتی است که در حال رکوع هستند و چندبار که مراجعه کردیم ایشان را به همان حال رکوع دیدیم. اگر اجازه دهید به ایشان عرض کنیم که می خواهیم درها را ببندیم.

گفتم: خیر، ایشان را به حال خود بگذارید و مقداری هیزم در اطاق پشت بام، مخصوص مستخدمین است بگذارید که هرگاه از نماز فارغ شدند، استفاده کنند و در بام را نیز ببندید.

مسئول مربوطه مطابق دستور عمل کرد و همه به منزل رفتیم. آن شب برف بسیاری بارید. هنگام سحر که برای باز کردن درهای حرم مطهر آمدیم، به خادم با گفتم: برو بین حاج شیخ در چه حالتند.

پس از چند دقیقه خادم مزبور بازگشت و گفت: ایشان همانطور که در حال رکوع هستند و پشت ایشان با سطح برف مساوی شده است.

معلوم شد ایشان از اول شب تا سحر در حال رکوع بوده‌اند و سرمای شدید آن شب را هیچ احساس نکرده‌اند. نماز ایشان هنگام اذان صبح به پایان رسید.» «داستانهایی از زندگی علماء ج 1»

خواجه ربیع

از ربیع بن خثیم حکایت شده است که با یک رکوع، شب را به صبح می‌رساند، آن گاه قامت راست می‌کرد و می‌نالید و می‌گفت: «آه! مخلصان پیشی گرفتند و ما از راه ماندیم.

همچنین نقل شده که وقتی خواجه ربع وفات کرد یکی از همسایگانش دخترکی داشت که گفت: پدر جان! آن ستونی که هر شب در خانه همسایه ما بود چه شد؟

پدر گفت: فرزندم! آن ستون نبود بلکه همسایه صالح ما (ربیع) بود که از اول شب تا صبح روی پاهایش ایستاده بود (و مشغول عبادت و نماز و مناجات بود) «هزار و یک نکته درباره نماز» حسین دیلمی

می دانی چرا تو را برگزیدم؟

خدا به حضرت موسی (ع) وحی می کرد که می دانی چرا تو را برگزیدم و از میان خلق تو را کلیم خود گردانیدم؟ موسی گفت: نمی دانم پروردگار من

فرمود: برای آنکه بر احوال بندگان خود نظر کردم و در میان ایشان کسی ندیدم نزد من از تو ذلیل تر باشد به درستی که تو چون از نماز فارغ می شوی دو طرف روی خود را بر خاک می گذاری.

بزرگ ترین عذاب

گویند در بنی اسرائیل، مردی بود که می گفت: من در همه عمر، خدا را نافرمانی کرده ام و گناه و معصیت بسیار از من سر زده است؛ اما تاکنون زبانی و کیفری ندیده ام. اگر گناه، جزا دارد و گناهکار باید کیفر بیند، پس چرا ما را کیفری و عذابی نمی رسد!؟

در همان روزها، پیامبر قوم بنی اسرائیل، نزد آن مرد آمد و گفت: خداوند می فرماید که ما تو را عذاب های بسیار کرده ایم و تو خود نمی دانی! آیا تو را از شیرینی عبادت خود، محروم نکرده ایم؟ آیا در مناجات را بر روی تو نبسته ایم؟ آیا امید به زندگی خوش در آخرت را از تو نگرفته ایم؟ عذابی بزرگ تر و سهمگین تر از این می خواهی؟

سید باقر شفتی

دربارهٔ عبادت او نوشته‌اند: از نیمه شب تا صبح مشغول گریه وزاری «
و تضرع بوده و در صحن کتابخانه‌اش مانند دیوانگان می‌گردید و دعا
و مناجات می‌خواند و بر سر و سینه‌اش می‌زد. و چنان بی اختیار ناله وزاری
او بلند می‌شد که اگر همسایگان بیدار بودند، می‌شنیدند

در اواخر عمر، آن قدر گریه کرده بود و ناله و بی قراری نموده بود که به
بادفتق مبتلا شده بود و پزشکان هرچه معالجه

می‌نمودند، فایده‌ای نداشت. به همین جهت او را از گریه منع کرده و
گفتند: گریه بر تو حرام است زیرا باعث زیادی بادفتق می‌شود. پس هر
گاه به مسجد می‌رفت تا او نشسته بود، روضه خوانان بالای منبر
نمی‌رفتند. مگر زمانی که از مسجد خارج می‌شد و اگر روضه خوانی بالای
منبر می‌رفت و او حضور داشت، سید بر نمی‌خواست و باز گریه می‌کرد.

یکی از نزدیکان او می‌گوید: با آن مرحوم به یکی از روستاها رفتم. شب
رادر راه گذرانیدیم. سید بمن فرمود: نمی‌خواهی؟ من رفتم تا
بخوابم. سید وقتی خیال کرد که من خواب هستم، برخاست و مشغول نماز
شد. به خدا قسم دیدم که بندهای شانه و اعضایش می‌لرزید به طوری

که کلمات را از شدت حرکت فکین و اعضا، تکرار می نمود تا آن
را صحیح ادا کند.» «داستانهایی از زندگی علماء ج 1 وج 3..... شهید سید
مجید کلوشادی که مدفون در گلزار شهدای کرمانشاه است و افرادی به
این شهید متوسل شده و حاجت گرفته اند، از نسل ایه الله سید محمد
باقر شفتی بودند.

داستان پادشاه کافر و وزیر مومن

در زمان قدیم پادشاهی بود که به خدا ایمان نداشت اما وزیری داشت که خدا پرست بود. هر چه وزیر برای اثبات خدا دلیل می آورد، شاه قبول نمی کرد تا این که وزیر دستور داد در یک بیابان دور افتاده که هیچ ساختمان و درختی نبود، یک ساختمان خیلی خوبی ساختند و اطراف آن را درخت کاری کرده و جوی های آب در زیر درختان جاری ساختند. یک روز وزیر، پادشاه را به شکار دعوت کرد. پادشاه نگاهش به آن ساختمان افتاد و از وزیر پرسید: در زمان های گذشته که برای شکار به این جا می آمدم، چنین ساختمانی نبود. چه کسی این ها را ساخته است؟

وزیر پاسخ داد: این ها خود به خود به وجود آمده اند. پادشاه گفت: مرا مسخره می کنی؟ این چه حرفی است که می زنی؟ آیا می شود که این ساختمان زیبا خودش ساخته شده باشد؟ وزیر گفت: وقتی بنای این ساختمان محقر و کوچک بدون بنا غیر ممکن باشد، چگونه می شود که بنای آسمان ها و زمین و موجودات بسیاری که روی آن هستند، بدون آفریدگار باشد؟! پادشاه متوجه شد و به وجود خدا اعتراف کرد.

پیرزن و چرخ ریزی

شخصی از پیر زنی که در حال رسیدن نخ بود پرسید: خدا را چگونه شناختی؟
پیرزن از رسیدن باز ایستاد. سوال کننده می گوید چرا باز ایستادی؟ پیر زن می
گوید: من خدا را در چرخ ریزی خود دیدم همان طور که این چرخ گرداننده ای
می خواهد جهان با این عظمت نیز گرداننده ای می خواهد که اوجز خدای یکتا
نیست.

- اصحاب رقیم

در کتاب «محاسن برقی» از رسول خدا (ص) چنین نقل شده: سه نفر عابد از خانه خود بیرون آمده و به سیر و سیاحت در کوه و دشت پرداختند، تا به غاری که در بالای کوه بود رفته و در آن جا به عبادت مشغول شدند، ناگاه (بر اثر طوفان یا...) سنگ بسیار بزرگی از بالای آن غار، از کوه جدا شد و غلتید و به درگاه غار افتاد به طوری که در غار را به طور کامل پوشانید، آن سه نفر در درون غار تاریک ماندند، آن سنگ به قدری در غار را پوشانید که حتی روزنه‌ای از غار به بیرون به جا نگذاشت، از این رو آنها بر اثر تاریکی، همدیگر را نمی‌دیدند.

آنها وقتی که خود را در چنان بن بست هولناکی دیدند برای نجات خود به گفتگو پرداختند، سرانجام یکی از آنها گفت: «هیچ راه نجاتی نیست جز این که اگر عمل خالصی داریم آن را در پیشگاه خداوند شفیع قرار دهیم، ما بر اثر گناه در این جا محبوس شده‌ایم، باید با عمل خالص خود را نجات دهیم».

این پیشنهاد مورد قبول همه واقع شد.

اولی گفت: «خدایا! می‌دانی که من روزی فریفته زن زیبایی شدم، او را دنبال کردم وقتی که بر او مسلط شدم و خواستم با او عمل منافی عفت انجام دهم به یاد آتش دوزخ افتادم و از مقام تو ترسیدم و از آن کار دست برداشتم، خدایا به خاطر این عمل سنگ را از این جا بردار.» وقتی که دعای او تمام شد ناگاه آن سنگ تکانی خورد، و اندکی عقب رفت به طوری که روزنه‌ای به داخل غار پیدا شد.

دومی گفت: «خدایا! تو می‌دانی که گروهی کارگر را برای امور کشاورزی اجیر کردم، تا هر روز نیم درهم به هر کدام از آنها بدهم، پس از پایان کار، مزد آنها را دادم، یکی از آنها گفت: من به اندازه دو نفر کار کرده‌ام، سوگند به خدا کمتر از یک درهم نمی‌گیرم، نیم درهم را قبول نکرد و رفت.

من با نیم درهم او کشاورزی نمودم، سود فراوانی نصیب شد، تا روزی آن کارگر آمد و مطالبه نیم درهم خود را نمود، حساب کردم دیدم نیم درهم او

برای من ده هزار درهم سود داشته، همه را به او دادم، و او را راضی کردم این کار را از ترس مقام تو انجام دادم، اگر این کار را از من می‌دانی به خاطر آن، این سنگ را از این جا بردار.»

در این هنگام ناگاه آن سنگ تکان شدیدی خورد به قدری عقب رفت که درون غار روشن شد، به طوری که آنها همدیگر را می‌دیدند ولی نمی‌توانستند از غار خارج شوند.

سومی گفت: «خدایا! تو می‌دانی که روزی پدر و مادرم در خواب بودند، ظرفی پر از شیر برای آنها بردم، ترسیدم اگر آن ظرف را در آن جا بگذارم و بروم، حشره‌ای داخل آن بیفتد، از طرفی دوست نداشتم آنها را از خواب شیرین بیدار کنم و موجب ناراحتی آنها شوم، از این رو همان جا صبر کردم تا آنها بیدار شدند و از آن شیر نوشیدند، خدایا اگر می‌دانی که این کار من برای جلب خشنودی تو بوده است، این سنگ را از این جا بردار.»

وقتی که دعای او به این جا رسید، آن سنگ تکان شدیدی خورد و به قدری عقب رفت که آنها به راحتی از میان غار بیرون آمدند و نجات یافتند. سپس پیامبر(ص) فرمود: «مَنْ صَدَقَ اللَّهَ نَجَا؛ کسی که به راستی و از روی خلوص با خدا رابطه برقرار کند و بر همین اساس، رفتار نماید، رهایی و نجات می‌یابد.»^(۱۱)

^{۱۱}- تفسیر نور الثقلین، ج ۳، ص ۲۴۹ و ۲۵۰.

فقط یک قدم...

ابو سعید ابوالخیر در مسجدی سخنرانی داشت. مردم از تمام اطراف روستاها و شهرها آمده بودند، جای نشستن نبود و بعضی ها در بیرون نشسته بودند. سپس شاگرد ابو سعید گفت: تو را به خدا از آنجا که هستید یک قدم پیش بگذارید.

همه یک قدم پیش گذاشتند، سپس نوبت به سخنرانی ابو سعید رسید، او از سخنرانی خود داری کرد. مردم که مدت یک ساعت در مسجد بودند و خسته شده بودند شروع به اعتراض کردند.

ابو سعید پس از مدتی گفت: هر آنچه که من میخوام بگویم شاگردم به شما گفت، شما یک قدم به جلو حرکت کنید تا خدا ده قدم به شما نزدیک شود..

شیخ جعفر شوشتری چرا گریه کرد؟

شیخ شوشتری نشسته بود. الاغی که باری بر پشتش بود را نزدیک وی آوردند و بارش را خالی کردند. الاغ سری تکان داد. ناگاه شیخ به گریه افتاد. علت را پرسیدند گفت گویا الاغ به من گفت شیخ من بارم را به مقصد رساندم. تو هم بارت را به مقصد رسانده ای؟

یک داستان شیرین:

یکی از حکام بسفر شکار رفته بود در وسط روز سفره ناهار را پهن کرده و مرغ بریانی را درنزد او می گذارند تا می خواهد بخورد ناگهان شاهینی از بالا مستقیماً می آید و در چشم بهم زدنی مرغ را بلند می کند و می برد. حاکم متغیر می شود و دستور می دهد همه سوار شده و شاهین را تعقیب کنند و بعد از مدتی شاهین فرود می آید و متوجه میشود مرغ را در دهان مردی که دستها و پاهایش بسته است می گذارد وقتی احوال مرد را می پرسند می گوید یکی از تجار بودم راهزنان مرا لخت کردند و دستها

و پاهای مرا بستند و این شاهین پیدا شد و برای من نان و آب آورد حاکم با شنیدن این مطلب دچار تنبه شده و از حکومت دست کشیده از زهاد شد.

پزشک یهودی مسلمان شد...

روایت است روزی امام هفتم (علیه السلام) بیمار شد طبیب جهودی را آوردند تا معالجه کند حضرت فرمود: کمی صبر کن من دوستی دارم می خواهم با او مشورت کنم آنگاه روی خود از طبیب برگردانیده بجانب قبله توجه نمود و این جملات را فرمود: خدایا تو مرا بیمار کرده ای و تو نیز طبیب منی بفضل خویش نظری به این بنده بیفکن و از شراب دوستی و عشق خود مرا جا می بده و شیرینی مقام قربت را بر آن اضافه نما.

هنوز حضرت این جملات را تمام نکرده بود که اثر بهبودی در صورت مبارکش ظاهر شد و همان آن بکلی مرض زائل گشت. طبیب با تحیری عجیب می نگریست. بعد از مشاهده این امر، طبیب پیش آمد گفت ای سرور من! اول گمان کردم تو بیماری و من طبیب اکنون آشکار شد که من بیمارم و تو طبیب از تو خواهش می کنم مرا معالجه نمائی. حضرت اسلام را بر او عرضه داشت و او مسلمان شد.

توکل غلام

در سالی که قحطی بیداد کرده بود و مردم همه زانوی غم به بغل گرفته بودند. مرد عارفی از کوچه ای می گذشت غلامی را دید که بسیار شادمان و خوشحال است. به او گفت

چه طور در چنین وضعی می خندی و شادی می کنی؟

جواب داد که: من غلام اربابی هستم که چندین گله و رمه دارد و تا وقتی برای او کار می کنم روزی مرا میدهد پس چرا غمگین باشم در حالی که به او اعتماد دارم؟

آن مرد که از عرفای بزرگ ایران بود، می گوید: از خودم شرم کردم که
یک غلام به اربابی با چند گوسفند توکل کرده و غم به دل راه نمی دهد و
من خدایی دارم که مالک تمام دنیاست و نگران روزی خود هستم

اعتماد به غیر خدا

جبرئیل در زندان نزد حضرت یوسف آمد و گفت: ای یوسف چه کسی
ترا زیباترین مردم قرار داد؟ فرمود: پروردگار

گفت: چه کسی ترا نزد پدر محبوب‌ترین فرزندان قرار داد؟ فرمود:
خدایم.

گفت: چه کسی کاروان را به سوی چاه کشانید؟ فرمود: خدای من

گفت: چه کسی سنگی که اهل کاروان در چاه انداختند از تو باز داشت؟
فرمود: خدا

گفت: چه کسی از چاه ترا نجات داد؟ فرمود: خدایم

گفت: چه کسی ترا از کید زنان نگه داشت. فرمود: خدایم

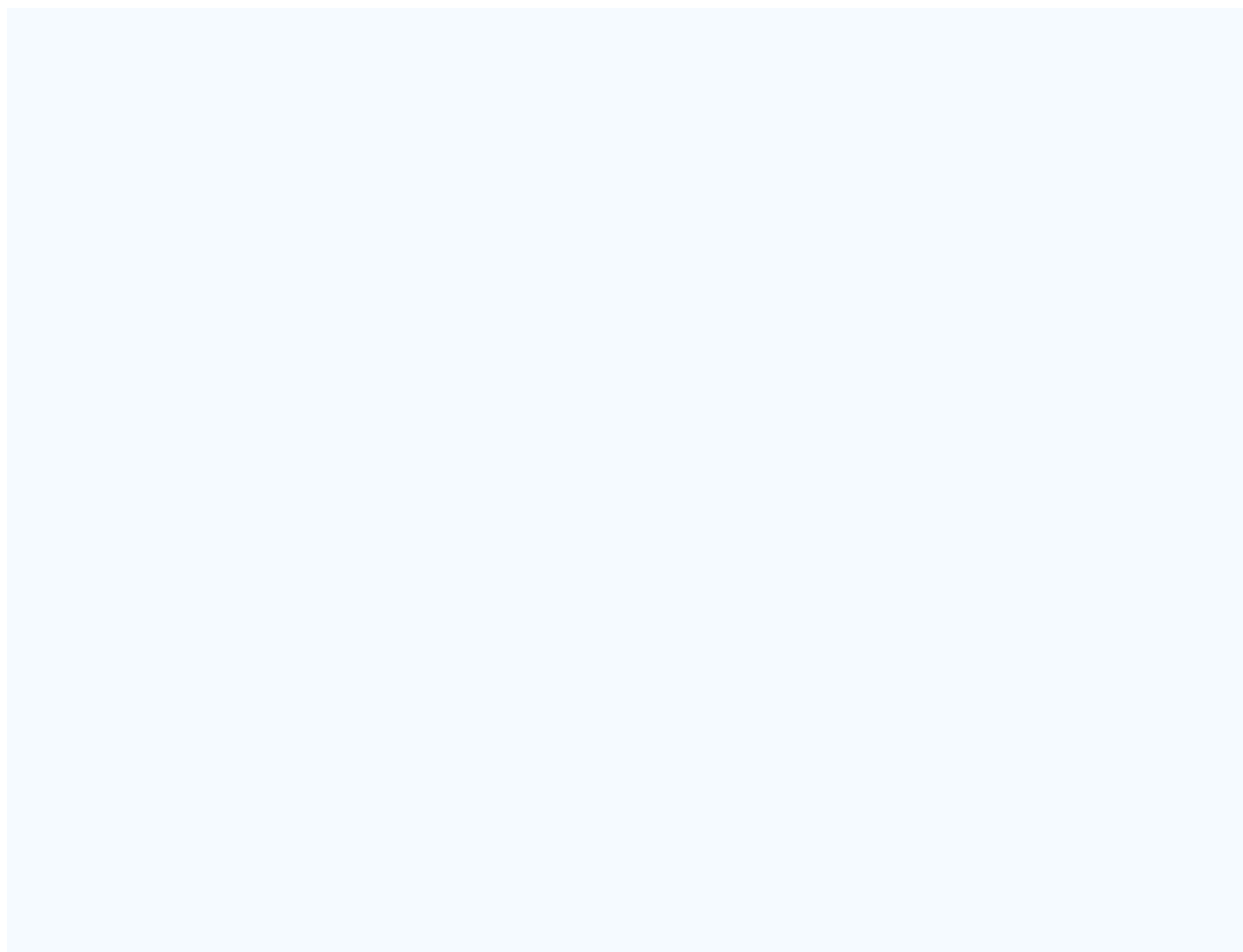
گفت اینک خداوند می‌فرماید: چه چیز ترا بر آن داشت که به غیر من
نیاز خود را باز گوئی، پس هفت سال در میان زندان بمان (به جرم اینکه
(به ساقی سلطان اعتماد کردی و گفتی: مرا نزد سلطان یاد کن

و در روایت دیگر دارد که خداوند به وی وحی کرد: ای یوسف چه کسی
آن رؤیا را به تو نمایاند؟ گفت: تو ای خدایم

فرمود: از مکر زن عزیز مصر چه کسی ترا نگه داشت؟ عرض کرد: تو
ای خدایم

فرمود: چرا به غیر من استغاثه کردی و از من یاری نجستی، اگر به من
اعتماد می کردی از زندان ترا آزاد می کردم به خاطر این اعتماد به خلق،
هفت سال باید در زندان بمانی

یوسف آن قدر در زندان ناله و گریه کرد که اهل زندان به تنگ آمدند،
بنا شد یک روز گریه کند و یک روز آرام بگیرد



خداشناسی شیخ محمد تقی بافقی

این عالم مجاهد پس از آزادی از زندان رضا شاه به شهر ری تبعید شد. گویند؛ روزی در منزل نشسته بود که رئیس شهر بانی شهر ری وارد شد و پس از سلام و اجازه جلوس نزدیک در اتاق نشست و عرض کرد: آقا من از طرف مقامات مافوق خود مأموریت دارم آنچه مورد احتیاج شماست، فراهم می‌کنم. ایشان مظهر توحید و توکل بودند، ناراحت شده و گفتند: تو چکاره‌ای که ادعای برآوردن جمیع حوائج مرا می‌کنی؟ جواب داد: من رئیس شهر بانی هستم. ایشان گفتند: من الان احتیاج دارم که در این هوای صاف و آفتابی ابری در صفحه آسمان ظاهر شود و برای طراوت زمین باران ببارد، تو می‌توانی چنین خواسته‌ای را انجام دهی؟ جواب داد: نه نمی‌توانم، ایشان گفتند: مافوق تو چه طور؟ مافوق مافوق تو و شاه مملکت چه طور؟ جواب منفی بود. ایشان فرمودند: پس تو که به عجز خود و همه سران مملکتی اقرار داری و به گدائی آنها اعتراف

می‌کنی چگونه می‌خواهی نیازهای مرا برآوری؟ برخیز و دیگر از این
گونه حرفهای شرک آمیز نزن. رئیس شهربانی خجل زده برخاست و
دانست که با این مجسمه توکل و توحید نمی‌تواند طرف شود.^{۱۲}

¹²سیمای فرزندگان، ص 389 مختاری، رضا، انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی

نامه واقعی به خدا

(این نامه هم اکنون در موزه گلستان نگهداری میشود)

این ماجرای واقعی در مورد شخصی به نام نظرعلی طالقانی است

که در زمان ناصرالدین شاه ،دانش اموزی در مدرسه ی مروی تهران بود

.و بسیار بسیار آدم فقیری بود

.یک روز نظرعلی به ذهنش می رسد که برای خدا نامه ای بنویسد

نامه ی او در موزه ی گلستان تهران تحت عنوان "نامه ای به خدا"

.نگهداری می شود

مضمون این نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

خدمت جناب خدا

سلام علیکم ،

.اینجانب بنده ی شما هستم

از آن جا که شما در قران فرموده اید : "و ما من دابه فی الارض الا علی
الله رزقها" «هیچ موجود زنده ای نیست الا اینکه روزی او بر عهده ی من
است.»

.من هم جنبنده ای هستم از جنبندگان شما روی زمین

"در جای دیگر از قران فرموده اید : "ان الله لا یخلف المیعاد

.مسلم خدا خلف وعده نمیکند

بنابراین اینجانب به چیزهای زیر نیاز دارم

همسری زیبا و متدین

خانه ای وسیع

یک خادم

یک کالسکه و سورچی

یک باغ

مقداری پول برای تجارت

لطفا بعد از هماهنگی به من اطلاع دهید

مدرسه مروی-حجره ی شماره ی ۱۶ - نظرعلی طالقانی

نظرعلی بعد ز نوشتن نامه با خودش فکر کرد که نامه را کجا بگذارم؟

می گویند،مسجد خانه ی خداست

پس بهتره بگذارمش توی مسجد

می رود به مسجد در بازار تهران(مسجد شاه آن زمان) نامه را در پشت

بام مسجد در جایی قایم میکنه و با خودش میگه: حتما خدا پیداش

میکنه! او نامه را پنجشنبه در پشت بام مسجد می ذاره

صبح جمعه ناصرالدین شاه با درباری ها می خواسته به شکار بره

کاروان او از جلوی مسجد می گذشته،

از آن جا که (به قول پروین اعتصامی)

"نقش هستی نقشی از ایوان ماست آب و باد و خاک سرگردان ماست"

ناگهان به اذن خدا یک بادتندی شروع به وزیدن می کنه

.نامه ی نظرعلی را از پشت بام روی پای ناصرالدین شاه می اندازه

ناصرالدین شاه نامه را می خواند و دستور می دهد که کاروان به کاخ
برگردد.

او یک پیک به مدرسه ی مروی می فرستد،

.و نظرعلی را به کاخ فرا می خواند

وقتی نظرعلی را به کاخ آوردند

:دستور می دهد همه وزرایش جمع شوند و می گوید

نامه ای که برای خدا نوشته بودید ،ایشان به ما حواله فرمودند

.پس ما باید انجامش دهیم

.و دستور می دهد همه ی خواسته های نظرعلی یک به یک اجراء شود

.این نامه الآن در موزه گلستان موجود است و نگهداری می شود

.این مطلب را میتوان درس واقعی توکل نامید

یادت باشه وقتی میخوای پیش خدا بری

فقط باید صفای دل داشته باشی

صبر بر فراق (نقدی از طرف استاد)

مرحوم آقای قاضی می فرمودند: «من از باباطاهر تعجب می کنم که در
شعرش چنین سروده

یکی درد و یکی درمان پسندد یکی وصل و یکی هجران پسندد

من از درمان و درد و وصل و هجران پسندم آنچه را جانان پسندد

چه طور باباطاهر گفته است: اگر جانان، هجران را پسندد، من هم آن را
می پسندم.؟! چگونه انسان می تواند این را بپذیرد؟! عاشق بر هر چیز
صبر می کند اما بر فراق، صبر نمی تواند کرد. مولا علی علیه السلام در
دعای کمیل می فرماید: مولا و آقای من! گیرم بر عذاب تو صبر کنم؛ بر
(دوری تو چگونه شکبیا باشم؟!)(فکیف أصبر علی فراقک

چهل سال پای خود را در هنگام خواب دراز نکرد

درباره میرداماد آمده است که : مدت چهل سال پای خود را در هنگام خواب دراز نکرد و می گفت : چگونه در حضور خدا پایم را دراز نمایم؟ و بیست سال عمل مباح از او صادر نشد و در هر شب پانزده جزء قرآن مجید تلاوت می نمود

عشق به خدا در این شخصیت ایجاد شد...

به الله محمد جواد انصاری آغاز تحول درونی خود را چنین بیان کرده اند: من به تشویق علمای همدان به دیار قم رهسپار شدم و آن زمان به طور کلی با عرفان و سیروسلوک مخالف بودم، تا این که برایم اتفاقی پیش آمد. یک روز در همان سن جوانی که به همدان رفته بودم، به من اطلاع دادند که شخص وارسته ای به همدان آمده و عده ای را شیفته خود کرده. من به آن مجلس رفتم و دیدم عده زیادی از سرشناس ها و روحانیون همدانی گرد آن شخص را گرفته اند و او هم در وسط، ساکت نشسته بود. پیش خود فکر کردم: گرچه این ها افراد بزرگی هستند و دارای تحصیلات عالیه می باشند، اما تکلیف شرعی من می باشد که آنان را ارشاد کنم! نزدیک به دو ساعت با آن ها صحبت کردم و به کلی منکر عرفان و سیروسلوک الی الله به صورتی که عرفا می گفتند، گشتم. پس از سکوت من، مشاهده کردم که آن ولی الهی، سر به زیر انداخته و با کسی سخن نمی گوید.

بعد از مدتی سر بلند نمود و با دید عمیقی به من نگریست و گفت: «عن قریب است که تو خود، آتشی به سوختگان عالم خواهی زد.» من متوجه

گفتار وی نشدم، ولی تحول عظیمی در باطن خود احساس کردم و
برخاستم از میان جمع، بیرون آمدم، در حالی که احساس می کردم که
تمام بدنم را حرارت فرا گرفته است... نماز مغرب و عشاء را خواندم،
بدون خوردن غذایی به بستر خواب رفتم. نیمه های شب بیدار شدم، در
حال خواب و بیداری دیدم گوینده ای می گوید: «العارف فینا کالبدر بین
النجوم و کالجبرئیل بین الملائکه».... از آن به بعد، این طرف و آن طرف
زیاد مراجعه کردم که شاید دستم به ولی کاملی برسد و از وی بهره
گیری نمایم... تا این که خود را تنها و بیچاره و مضطر دیدم، سر به بیابان
ها و کوه های اطراف قم گذاشتم. صبح ها می رفتم و عصرها برمی
گشتم. تا این که پس از چهل الی پنجاه روز، تضرع و توسل به ساحت
مقدس معصومین علیهم السلام، وقتی اضطرار و بیچارگی ام به حد اوج
خود رسید و یکسره خواب و خوراک را از من ربود، ناگهان پرده ها از
جلوی چشم من برداشته شد و نسیم جانبخش رحمت از حریم قدس
الهی وزیدن گرفت و لطف الهی شامل حالم گردید

گریه های ایه الله اراکی سر درس...

روزی مرحوم آیت الله العظمی محمد علی اراکی (ره) در درس فرمودند:
قرآن کریم می فرماید

وقتی حضرت یوسف (علیه السلام) به اشاره زلیخا وارد مجلس زنان
اشراف شد، از بس که جمال دلآرایی داشت، چنان زنان از خود بی خود و
غافل شدند که با چاقو دست های خود را بریدند و متوجه درد و خون
نشدند.

در این لحظه مرحوم آقای اراکی در حالی که صدایشان می لرزید و اشک
بر محاسن نورانی شان جاری بود، با دست هایشان محکم بر سرشان
.. کوبیدند

و فرمودند: خاک بر سرت محمد علی! چرا تو در نماز چنین نیستی؟!
معشوق حقیقی عالم، خداست

زنان مصری، مجذوب جمال یک مخلوقِ خدا شدند تو چرا محوِ جلوه
خالق نمی شوی؟! تو چرا در نماز خشوع و خضوع نداری؟! چرا افکار
گوناگون در وقت نماز، بر وجودت حاکم است؟

بخاطر عشق به خدا، پیامبر بزرگی خادم او شد...

از رسول خدا صلی الله علیه و آله نقل شده فرمود: حضرت شعیب علیه السلام به عشق خدا آن قدر گریه کرد تا نایینا شد، خداوند او را بینا کرد، باز آن قدر گریست تا نایینا شد، باز خداوند او را بینا کرد، برای بار سوم نیز آن قدر به عشق الهی گریست که نایینا شد، خداوند باز او را بینا کرد، در مرتبه چهارم خداوند به او چنین وحی کرد

ای شعیب! تا کی به این حالت ادامه می دهی؟ اگر گریه تو از ترس « آتش دوزخ است، آن را بر تو حرام کردم، و اگر از شوق بهشت است، «.آن را برای تو مباح نمودم

شعیب علیه السلام عرض کرد

إِلَهِی وَ سَیِّدِی أَنْتَ تَعْلَمُ أَنِّی مَا بَكَيْتُ خَوْفًا مِنْ نَارِکَ وَ لَا شَوْقًا إِلَى جَنَّتِکَ، وَ لَکِنْ عُقْدَ حُبِّکَ عَلَی قَلْبِی فَلَسْتُ أَصْبِرُ أَوْ أَرَاکَ؛ ای خدای من و ای آقای من! تو می دانی که من نه از خوف آتش دوزخ تو گریه می کنم، و نه به خاطر اشتیاق بهشت تو، بلکه حبّ و عشق تو در قلبم گره خورده که قرار و صبر ندارم تا تو را (با چشم دل) بنگرم و به درجه نهایی «.عرفان و یقین برسم، و مرا به عنوان حبیب درگاہت پذیری

خداوند به شعیب فرمود: «اکنون که دارای چنین حالتی هستی به زودی
کلیم و هم سخن خودم موسی علیه السلام را خدمتگذار تو می کنم.»
[چنان که در شرح زندگی حضرت موسی علیه السلام ذکر شده حضرت
موسی علیه السلام بیش از ده سال چوپان حضرت شعیب علیه السلام
گردید.

یکشنبه روز گریه ملاصدرا برای چی بود....

ملاصدرا از کوچه ای عبور می کرد و دید عاشقی از معشوقه اش دلربایی می کند. ملاصدرا شروع به گریه کردن کرد

او یک شبانه روز بلند گریه می کرد تا این که فیض کاشانی از او پرسید: چرا این گونه گریه می کنی؟

ملاصدرا گفت: من امروز پسری را دیدم که با معشوقه خود با خوشحالی سخن می گفت. گریه من از این جهت است که این همه سال درس خوانده ام و فلسفه نوشتم و خود را عاشق خدای متعال می دانم اما هنوز با این حال و صفایی که این پسر با معشوقه خود داشت من نتوانستم با خدای خود چنین سخن بگویم. لذا به حال خود گریه می کنم!

داروی همه دردها

حجت الاسلام عبدالقائم شوشتری می گوید: به مرحوم علامه طباطبائی عرض کردم: «من چله نشستم؛ عبادت ها کردم؛ خدمت بزرگان رسیدم و ... اما مشکلم حل نشد!» ناگهان حال ایشان دگرگون شد و دست بر صورت نهادند و گریستند و در میان گریه فرمودند: «داروی همه دردها خداست! داروی همه دردها خداست»

گفتگوی رجبعلی خیاط با فرهاد کوه کن!

جناب شیخ رجبعلی خیاط (ره) شبی فرهاد کوه کن را در خواب می بینند و به او می گویند: «شما که چنین استعدادی در عشق داشتی، چرا عاشق خداوند نشدی؟ آخر عشق به شیرین کجا و عشق به شیرین آفرین»
«کجا»

فرهاد آه سردی کشیده می گوید: «افسوس! در آن زمان کسی نبود که حتی برای یک مرتبه به من بگوید که امکان عاشق شدن خدا نیز وجود دارد و اگر شما این مطلب را می گویید به برکت محمد و آل محمد (ص)»
«است که این گونه آگاه شده اید»

گنجی که حضرت عیسی(ع) پیدا کرد...

در بعضی کتابهای تاریخی نقل شده است که روزی حضرت عیسی (ع) با گروهی از حواریون به سوی شهری در حرکت بودند . در نزدیکی آن شهر گنجی ظاهر شد. حواریون به طمع افتادند و به قصد حیازت گنج از ادامه همراهی با حضرت مسیح سرباز زدند. عیسی (ع) به آنان فرمود : این گنج جز رنج و مشقت ثمره ای ندارد اما من در این شهر گنج بی رنجی سراغ دارم که به سوی آن می روم. حضرت وارد شهر شد و پسرک یتیم خارکشی را مورد تفقد و عنایت قرار داد آنچنانکه در عرض سه روز آن پسر از حضيض خارکشی به اوج پادشاهی آن شهر رسید . در پایان روز سوم که حضرت عیسی (ع) برای خداحافظی نزد آن تازه پادشاه رفت او از تخت پادشاهی پایین آمد و به عیسی (ع) عرض کرد : پرسشی برایم پیش آمده که خواب و راحت را از من گرفته است ؟ گفت : در این اندیشه ام تو که قادری در عرض سه روز مرا از حضيض خارکشی به اوج پادشاهی برسانی چرا خود به آن جامه های کهنه قناعت کرده ای و خدم و حشمی نداری ؟

حضرت فرمود : فرزندم این نیت های فانی دنیوی در نظر کسی ارزش دارد که از لذت های جاودان اخروی بیخبر باشد کسی پادشاهی ظاهری را اختیار می کند که لذت پادشاهی معنوی را نچشیده باشد.

همان کسی که تو اکنون به جای او بر این تخت پادشاهی نشسته ای اینک زیر خاک خفته است و کسی از او یاد نمی کند . پس همین یک مورد برای عبرت گرفتن کافی است. دولتی که به مذلت و فراموش شدن می انجامد به چه کار می آید ؟

هنگامیکه سخنان حضرت عیسی(ع) به پایان رسید پادشاه جوان دوباره دست به دامان ایشان شد و گفت ای بزرگوار آنچه را گفתי فهمیدم و شبهه ام زدوده شد ولی پرسش و ابهام محکم تری برایم پیش آمد . عیسی (ع) فرمود : چه پرسشی عرض کرد با اطمینانی که نسبت به شما دارم گمان ندارم که در آشنایی با کسی خیانت کنی و آنچه را حق نصیحت و نیکو خواهی او باشد فرو گذاری . شما که بر من و مادرم منت گذاشتی و به خانه ما آمدی سزاوار نبود چیزی را که اصیل و باقی است از من دریغ ورزی و مرا در رسیدن به امر فانی و ناچیز یاری رسانید و از سلطنت جاوید و لذت حقیقی محروم گردانید.

عیسی (ع) فرمود : می خواستم تو را بیازمایم و ببینم آیا شایسته آن مرتبه های عالی هستی یا نه ؟ و آیا پس از ادراک این همه لذت های فانی برای ادراک لذت های باقی آنها را ترک می کنی یا نه ؟

اکنون اگر اینها را ترک کنی هم پاداش بزرگ نصیب تو خواهد شد و هم حجتی خواهد بود برای آنان که زخارف باطل دنیا را مانع سعادت کامل آخرت می دانند.

جوان با شنیدن این سخنان جامه های زیبا و زیور های گرانبها را به دور افکند از تخت پادشاهی پایین آمد و در راه دستیابی به پادشاهی معنوی گام نهاد. عیسی بن مریم (ع) او را نزد حواریون آورد و گفت : آن گنجی که من در پی آن بودم این در یتیم است در عرض سه روز او را از خوارکشی به پادشاهی رساندم ولی او به همه آن مقامهای ظاهری پشت پا زد و در راه اطاعت از من گام نهاد .

شما پس از سالهای دراز پیروی از من به این گنج پر رنج فریفته شدید و از من دست برداشتید و مرا تنها گذاشتید . گفته اند فرزندان پیرزن که حضرت عیسی (ع) او را پس از مردن برای مدت بیست سال دیگر زنده کرد همین جوان بود . آن جوان بعد ها از بزرگان دین گشت و گروه بسیاری به برکت او به راه حق هدایت شدند.



اویس قرنی

در حالات عرفایی اویس گویند: بعضی از شب‌ها می‌گفت: امشب شب رکوع است و به یک رکوع شب را به صبح می‌رساند. یک شب می‌گفت: امشب شب سجود است و به یک سجده شب را سپری می‌کرد. به او گفتند: اویس، چرا این قدر به خودت زحمت می‌دهی؟! گفت: کاش از ازل تا ابد یک شب بود و من آن را به یک سجده سپری می‌کردم

علت گریه سلیمان نبی

روزی گنجشک نر نزد حضرت سلیمان علی نبینا و آله و علیه السلام آمد و عرض کرد: این گنجشک ماده به من توجهی نمی کند، هر چه من به او محبت دارم در عوض او به من بی محبتی می کند. حضرت از گنجشک ماده بازخواست کرد، گنجشک ماده گفت: دروغ می گوید که به من محبت دارد، یکی دیگر را هم زیر سر دارد و دوست می دارد حضرت سلیمان زار زار گریه کرد. می دانی چرا؟ خدایا نکند در قلب ما هم، غیر تو جای گرفته باشد

چرا دیگر برا حضرت مریم روزی بی واسطه نیامد؟

وقتی به حضرت مریم سلام الله علیها خطاب شد: و هزی الیک بجذع النخلۃ تساقط علیک رطباً جنیا.^{۱۳} درخت را حرکت بده تا خرماي تازه از آن بریزد و بخوری. در این هنگام حضرت مریم سلام الله علیها سؤال کرد که خدایا قبلا خودت روزی مرا در محراب حاضر می کردی، حالا می گوئی درخت را تکان بده؟

خطاب آمد: قبلا بچه نداشتی تمام افکارت متوجه ما بود لذا ما هم تمام حوائج و خواسته های تو را می دادیم، ولی الان گوشه ای از دلت متوجه این فرزندت شده است، لذا ما هم به همان اندازه که دلت از یاد ما جدا شده، گفتیم درخت را تکان بده تا خرما بریزد و از آن بخوری.^{۱۴}

^{۱۳} مریم: ۲۵.

^{۱۴} تفسیر اثنی عشر ۱۶۹/۸

علت گریه کوه

وقتی پیامبر اکرم (ص) با بیست و پنج هزار نفر از یارانش به طرف تبوک می‌رفتند ، در راه به کوهی رسیدند که دیدند آب از بالای آن کوه به پایین می‌ریزد بدون اینکه سیلابی بوده باشد و یا به چشمه ای وصل باشد . عده ای تعجب کردند و گفتن : « این جریان آب عجیب است » . پیامبر اکرم (ص) فرمود : « برای این است که کوه گریه می‌کند

آنها گفتند : « کوه هم گریه می‌کند ؟ » پیامبر اکرم (ص) فرمودند : « آیا می‌خواهید علت آنرا بدانید ؟ » گفتند : « بلی ! یا رسول الله » پیامبر اکرم (ص) فرمود : « ای کوه چرا گریه می‌کنی ؟ » کوه با زبان فصیح که همه شنیدند ، جواب داد : « ای رسول خدا ، حضرت عیسی از کنار من عبور کرد و در حالی که این آیه را قرائت می‌کرد . **« النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ أُعِدَّتْ لِلْكَافِرِينَ »** (بقره ایه 24) « هیزم آتش جهنم ، مردم و سنگها هستند » . از آن روز من گریه می‌کنم ، از ترس اینکه مبادا من از « آن سنگها باشم

پیامبر فرمود : « راحت باش که تو از آن نیستی ، زیرا آن سنگ ، سنگ کبریت می‌باشد . در این موقع آب جاری کوه خشک شد ، به طوری که گویا هیچ آب و رطوبتی نبوده است

رکانه توفیق هدایت نداشت

شخصی از بنی هاشم به نام رکانه ، کافر بود و در بیابانی چوپانی می کرد .
وقتی ، پیامبر (ص) به آن وادی رفته بود و او پیامبر (ص) را دید ، گفت : «
اگر به خاطر فامیلی نبود ، قبل از اینکه با تو سخنی بگویم تو را می کشتم
. تو همانی هستی که به خدایان ما توهین می کنی ، از خدایت کمک بخواه
تا تو را از دست من نجات دهد و اگر خدایت تو را از دست من نجات
. » دهد ، ده تا از گوسفندان مرا ببر

پیامبر (ص) او را گرفت و بر زمین زد و روی سینه اش نشست ! رکانه
گفت : « تو مرا بر زمین نزدی ، بلکه خدایت بر من غالب شد . بلند شو و
اگر توانستی مجدداً مرا بر زمین زنی ، ده تا گوسفند دیگر مال تو
می شود ! پیامبر (ص) برای بار دوم او را بر زمین زد و رکانه گفت : « تو
مرا بر زمین نزدی ، بلکه خدایت بر من پیروز شد ! بلند شو و اگر برای
بار سوم بر من غالب شدی ، ده گوسفند دیگر مال تو است ! » پیامبر
! (ص) برای سومین بار او را بر زمین زد

رکانه گفت : « لات و عزّی رسوا شدند . تو سی گوسفند از گوسفندان مرا
بردار ! » پیامبر فرمود : « من از تو گوسفند نمی خواهم ، بلکه تو را به

اسلام دعوت می‌نمایم ، زیرا مسیر تو به سوی جهنم است و اگر مسلمان
» ! شوی سالم می‌مانی

رکانه گفت : « قبول نمی‌کنم تا معجزه‌ای به من بنمایی ! » پیامبر فرمود :
» خدا شاهد بر ما دو تا است . اگر من به تو معجزه ای نشان بدهم آیا
» مسلمان می‌شوی ؟ « گفت : « بله

در نزدیکی آنها درخت خرمایی بود که پیامبر (ص) به او رو کرد و فرمود
: « به اذن خدا پیش بیا ! » درخت دو نصف شد و یک نصف او به طرف
پیامبر (ص) آمد و مقابل حضرت ایستاد . رکانه گفت : « معجزه بزرگی به
من نشان دادی . بگو برگردد » پیامبر (ص) فرمود : « خدا بر هر دوی ما
شاهد است اگر برگشت مسلمان می‌شوی ؟ » گفت : « آری ! » پیامبر
(ص) امر کرد و نصفه درخت به جای خود برگشت و پیامبر (ص) فرمود
: « مسلمان می‌شوی ؟ » رکانه گفت : « نه ، زیرا نمی‌خواهم زنان مدینه
بگویند ، به خاطر ترسی که از تو در دلم افتاد مسلمان شده ام ، ولی
» ! گوسفندان را می‌توانی ببری

پیامبر (ص) فرمود : « وقتی تو مسلمان نمی‌شوی ، من نیازی به
(گوسفندان ندارم) بحارالانوار : ج 17 ، ص 368

سوسمار به سخن امد

مرد عربی آمد و در حالی که در دستش سوسماری بود به پیامبر اکرم (ص) گفت : « ای محمد ! اگر این سوسمار اسلام بیاورد ، من هم مسلمان » ! می شوم

پیامبر اکرم (ص) به سوسمار خطاب کردند : « خدایت کیست ؟ » او به زبان آمده و گفت : « الذی فی السَّمَاءِ مُلْکُهُ وَفِی الْأَرْضِ سُلْطَانُهُ وَفِی الْبَحْرِ عَجَائِبُهُ وَفِی الْبَرِّ بَدَائِعُهُ وَفِی الْأَرْحَامِ عِلْمُهُ » (کسی که در آسمان مالک و بر زمین مسلط و عجائبش در دریاها و نوآوری هایش در زمین و بر . (کودکان در رحم زن ها عالم است

پیامبر اکرم (ص) فرمود : « ای سوسمار ! من کیستم ؟ » گفت : « أَنْتَ رَسُولُ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَزَيْنَ الْخَلْقِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَجْمَعِينَ وَقَائِدِ الْغُرِّ الْمُحْجَلِينَ قَدْ أَفْلَحَ مَنْ آمَنَ بِكَ وَأَسْعَدَ » (تو رسول پروردگار عالمیانی و زینت خلق در قیامت و پیشوای سفید رویانی ، و هر کس به تو ایمان آورد رستگار و سعادتمند می شود) . مرد عرب گفت : « اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمداً رسول الله » . سپس خندید و گفت : « وقتی پیش تو می آمدم تو بدترین شخص پیش من بودی ، ولی الان که می روم تو پیش من » عزیزترین شخص هستی

وقتی آن مرد عرب به قبیله خود برگشت و معجزه ای را که دیده بود ،
برای آنان تعریف کرد ، همه آنها به دیدار پیامبر اکرم (ص) مدند و
مسلمان شدند و پیامبر آن مرد عرب را امیر آنان نمود.^{۱۵}

گفتگوی کودک با گدا

آیت الله مصباح می گوید:

آقای بهجت می فرمودند : روزی داخل اتاق نشسته بودم به گونه ای که صدای دم در حیات را می شنیدم ، بچه همسایه دم در بازی می کرد فقیری آمد و به او گفت : برو از خانه تان چیزی برای من بیاور . بچه رو به فقیر کرد و گفت : خوب ، برو از مامانت بگیر .

. فقیر جواب داد : من مامان ندارم تو برو از مامانت بگیر و بیاور

آقای بهجت می فرمودند : من از این گفتگوی بچه با فقیر یک نکته دستم آمد ، با خود گفتم این بچه آن قدر به مامانش اطمینان دارد که فکر می کند هر چه بخواهد از او می تواند بگیرد .

ایشان چنین نتیجه می گرفتند که اگر ما به همین اندازه که این بچه به مادرش اطمینان دارد به خداوند اطمینان داشتیم و تمام خواسته های خود را از او درخواست می کردیم ، هیچ مشکلی نداشتیم و همه کارهایمان درست می شد .

فقط در خانه خدا برویم...

در اصول کافی است که محمد بن عجلان بدهی سختی مبتلا شد و به فکر افتاد نزد حاکم مدینه برود و از نفوذ او استفاده کند لذا بطرف قصر حاکم حرکت کرد. در راه به محمد بن عبدالله بن زین العابدین علیه السلام رسید و او از مقصدش سؤال کرده محمد بن عجلان گفت : نزد حاکم می روم تا گرفتاریم برطرف شود . محمد بن عبدالله گفت : خودم شنیدم از امام صادق علیه السلام که ضمن حدیث قدسی فرمود خداوند سبحان گفته است :

(و عزّتی و جلالی لا قطّعن امل کل مؤمّل غیری)

به عزت و جلالم سوگند هر آینه قطع می نمایم آ امید هر کس را که به . غیر من امید دارد

محمد بن عجلان گفت دوباره بگو . روایت را برایش دوباره خواند گفت _دوباره بخوان او

هم مرتبه سوم خواند خوب که این حدیث در او اثر کرد گفت: به خدا امید دارم و به او کارم را واگذار نمودم . پس پیش حاکم نرفت و کارش درست شد .

دایی کدام است؟! باید خدا و امام زمان(ع) رزق تو را بدهند...

آیت الله حق شناس میفرمود:

☐ در زمانی که بنده درس طلبگی می خواندم، به استادم گفتم: دایی بنده
میلیارد است، ولی هیچ توجهی به بنده ندارد

☐ استاد گفت: این صحبت تو نشانه این است که محبت دنیا در قلب تو
رسوخ کرده است، هر چه زودتر باید این محبت را از قلب خودت خارج
کنی.

☐ دایی کدام است؟! باید خدا و امام زمان(ع) رزق تو را بدهند.

☐ ☐ چند سالی که من در کلاس اخلاق شرکت کردم، یک روز شیخ رضا
علما پیش من آمد و گفت: من پیش دایی شما رفته ام و برای شما یک
ماهیار تعیین کرده ام.

بنده وقتی این حرف ایشان را شنیدم، خیلی ناراحت شدم و گفتم: شما □
با اجازه چه کسی چنین کاری کردی؟! روز قیامت در حضور پیغمبر (ص)
گریبان تو را خواهم گرفت

گفت: باباجان! من به شما احسان کرده‌ام □ □

گفتم: خیر، این کار شما احسان در حقّ من نبوده است! و اگر بخواهی □
که من از سر تقصیر تو بگذرم، باید بروی و به دایی بنده بگویی که اگر
تو پول می‌خواهی، به من مراجعه کن

البته بنده در آن زمان هیچ پولی نداشتم، ولی با توجه به مقام مقدس □
امام زمان (ع) این حرف را می‌زدم

ببینید مطالب اخلاقی چه تأثیری می‌کند! من همان کسی بودم که از □
دایی خودم توقع مالی داشتم

آتش جهنم دست و صورتش را سوزاند...

جناب سید محی الدین فاطمی فرزند مرحوم حجت الاسلام و المسلمین فاطمی (ره) که در حال حاضر در تهران ساکن هستند نقل می کنند: شبی در عالم رویا دیدم که روز قیامت به پا شده و مرا به همراه عده زیادی از مردم که به صورت یک صف طویل بودیم به سمت جهنم می بردند، زمین زیر پای ما به صورت پله برقی حرکت می کرد و ما را به طرف دوزخ حرکت می داد و مردم دسته دسته در جهنم سرنگون می شدند، به طرف چپ نگاه کردم، دیدم یک باغ بسیار سرسبز و خرم است که با نرده هایی که اطراف آن است از ما جدا می شود و پدرم در آن باغ زیر درختان قدم می زند، هرچه او را صدا زدم و فریاد کردم ابداً توجهی نمی کرد و من هم به سمت دوزخ نزدیک و نزدیک تر می شدم. من یکباره فریاد زدم: پدر تو را به جده ات زهرا (س) مرا دریاب! و به محض اینکه نام حضرت زهرا (س) را گفتم، زمین از حرکت ایستاد و من بر لبه پرتگاه جهنم توقف کردم و به درون گودال جهنم سقوط نکردم ولی حرارت آتش صورت مرا سوزاند، دست به صورتم گذاشتم، دیدم دستم هم سوخت، در این هنگام نعره ای کشیدم و متوجه شدم، همسر مرا بیدار کرد و گفت: چه خبره؟ چرا در خواب داد و فریاد می کنی؟ گفتم:

چراغ ها را روشن کن، لامپ ها که روشن شد و همسرم به صورت من نگاه کرد با تعجب گفت: چرا صورت شما سوخته؟ من جریان را برایش نقل کردم. فردا به پزشک مراجعه کردم و پزشک پماد سوختگی برای من نوشتند. گفتم: آقای دکتر شما به عنوان یک پزشک تأیید می نمایید که صورت و دست من سوخته است؟ و چند بار تکرار کردم. پزشک گفت: مگر خودت شک داری؟ صورت و دست شما سوخته و من هم برایت پماد سوختگی نوشته ام. سید محیی الدین فاطمی اضافه کردند که مدت ها از این پماد استفاده کردم تا خوب شدم.

من آخرینم

سید عبدالصمد، مشهور به آقا نجفی از علمای به‌نام و مشاهیر عصر خود در تنکابن بود. وی سالیان بسیاری در نجف اشرف و نزد علمای بزرگی چون میرزا حبیب‌الله رشتی و ملا حسین‌قلی همدانی به تحصیل علم اشتغال داشت. سید پس از وصول به درجه اجتهاد، به رامسر بازگشت و به تدریس مشغول شد. وی از زهاد زمان خود به‌شمار می‌رفت و اغلب اوقات به منبر می‌رفت و عامه مردم را موعظه می‌کرد.

در تابستان 1337 ه. ق در جورديه رامسر وبا شیوع پیدا کرد و بر اثر این بیماری، روزانه عده‌ای از دنیا می‌رفتند. در آن زمان سید عبدالصمد در مسجد تنگ دره جورديه اقامه نماز می‌کرد. شبی پس از نماز عشا به منبر رفت و مردم را وعظ کرد و سپس به بیماری وبا و فوت مردم اشاره کرد و گفت: «با مردن من، وبا از بین می‌رود و دیگر کسی به این مرض مبتلا نخواهد شد.» روز بعد سید به وبا مبتلا شد و سه روز بعد فوت کرد و در قبرستان مسجد آدینه به خاک سپرده شد و وبا پس از وفاتش از بین رفت. [123]

آوای رحیل

میان خواب و بیداری، مرحوم آقا ضیاءالدین عراقی آمدند و جلو در اتاق ایستادند و گفتند: حاج شیخ محمدحسین! آماده باش که شب جمعه آینده نزد ما خواهی بود....

از آیت الله حاج سید یحیی مدرس یزدی نقل شده است: «وقتی استاد ما آیت الله آقا ضیاءالدین عراقی در سال 1361 ه. ق جهان را بدرود گفت، حوزه علمیه نجف سه روز تعطیل گردید و مجالس سوگواری و ترحیم بسیاری برگزار شد و از او تجلیل شایانی به عمل آمد. پس از چند روز ما به منزل آیت الله شیخ محمد حسین اصفهانی، معروف به کمپانی رفتیم و از او تقاضا کردیم درس را شروع کنند که ایشان فرمود: «آسید یحیی! من تصمیم داشتم که امروز درس را شروع کنم، اما واقعیت این است که پس از نماز صبح که به نیایش و ذکر خدا نشسته بودیم، میان

خواب و بیداری، مرحوم آقا ضیاءالدین عراقی آمدند و جلو در اتاق ایستادند و گفتند: حاج شیخ محمدحسین! آماده باش که شب جمعه آینده نزد ما خواهی بود و من یقین دارم که روزهای آخر عمر من است.» همان طور شد و آخر هفته مرحوم اصفهانی با اینکه هیچ بیماری‌ای نداشت، به ناگاه جهان را بدرود گفت.

عیادت حضرت عزرائیل از آیت‌الله خوانساری

یکی از علمای تهران که در آخرین روزهای حیات پر برکت آیت □ □
الله خوانساری برای عیادت خدمت رسیده بود، از ایشان نقل می‌کند:
شخص ناشناسی نزد من آمد و گفت: من عزرائیل هستم. پرسیدم برای
قبض روح آمده‌ای؟ گفت: نه برای عیادت آمده‌ام، اگر مشکلی داری
بگو. گفتم: قسمتی از پایم درد می‌کند. او به پایم دست کشید و برطرف
شد. موقع خداحافظی به من گفت: هفت روز دیگر برای قبض روح
می‌آیم. و هفت روز بعد آن عالم جلیل به لقاءالله پیوست

مکافات ابن ملجم در عالم برزخ

راویان حدیث از «ابن رقا» نقل می‌کنند که گفت: در مکه کنار مسجدالحرام بودم، دیدم گروهی از مردم در کنار مقام ابراهیم(ع) اجتماع کرده‌اند، گفتم: چه خبر است؟

گفتند: یک نفر راهب (عالم و عابد مسیحی) مسلمان شده (و راز مسلمان شدنش) را تعریف می‌کند

میان جمعیت رفتم و سر کشیدم، دیدم پیر مردی لباس پشمینه و کلاه پشمینه پوشیده و قد بلندی دارد در مقابل مقام ابراهیم نشسته است و سخن می‌گوید، شنیدم می‌گفت

روزی در صومعه‌ی خود نشسته بودم، و به بیرون صومعه نگاه می‌کردم، ناگاه پرنده‌ی بزرگی مانند باز شکاری (لاشخور) دیدم، روی سنگی کنار دریا فرود آمد، چیزی را قی کرد، دیدم یک‌چهارم انسانی از دهانش بیرون آمد، سپس رفت و ناپدید شد، و باز برگشت و قی کرد، دیدم یک‌چهارم دیگر انسانی از دهانش خارج شد، باز رفت و ناپدید شد و باز گشت و یک‌چهارم دیگر انسانی را، قی کرد، و برای بار چهارم نیز پرید و رفت و سپس باز گشت، یک‌چهارم دیگر انسان را، قی کرد، و یک انسان به وجود آمد، سپس دیدم همان پرنده رفت و ناپدید شد و سپس

بازگشت و بر آن انسان منقار زد و یک‌چهارم او را ربود و رفت، بار دیگر آمد و همین کار را کرد، بار سوم و سپس بار چهارم آمد و به ترتیب قبل بر آن منقار زد و همه‌ی او را ربود و رفت.

در تعجب فرو رفتم که خدایا این شخص کیست که این‌گونه عذاب می‌شود و ناراحت شدم که چرا نرفتم از او پرسم، طولی نکشید دیدم، همان پرنده آمد و در همان محل قبل، قی کرد و یک‌چهارم یک انسان از دهانش بیرون آمد، سپس رفت بار دوم و سوم و چهارم آمد و در هر بار، یک‌چهارم او را، قی کرد، وقتی که آن چیز قی شد، انسان کامل شد. با «شتاب نزدش رفتم و گفتم: «تو کیستی و چه کرده‌ای؟

گفت: من ابن‌ملجم هستم، علی بن ابیطالب(ع) را کشته‌ام خداوند این پرنده را مأمور من ساخته که هر روز این‌گونه مرا می‌کشد و زنده می‌کند.

گفتم: علی بن ابیطالب کیست؟ گفت: پسرعموی رسول خدا، پیامبر اسلام(ص) همین حادثه‌ی عجیب باعث شد (که به حَقانیت اسلام پی ببرم و) مسلمان شوم

عذاب دنیاپرستان طاغوتی در عالم برزخ

روزی حضرت عیسی(ع) همراه حواریّون (دوستان نزدیکش) در بیابان عبور می کردند، تا به یک آبادی ویران شده رسیدند و اهل آن و پرنده‌ها و جاندارانش یکجا مرده بودند، حضرت عیسی به حواریّون فرمود:

«این‌ها بر اثر عذاب عمومی و خشم الهی به هلاکت رسیده‌اند، و اگر به «مرگ خود به تدریج مرده بودند، همدیگر را به خاک می‌سپردند

حواریّون: «ای روح خدا، از خدا بخواه این‌ها را زنده کند تا به ما بگویند، به خاطر چه کاری، گرفتار مجازات عمومی الهی شده‌اند؟ تا ما از این کار «دوری کنیم»

عیسی(ع) از خدا خواست، پس از جانب فضا به او ندا شد که آنان را صدا بزن

عیسی(ع) شبانه بر بالای تپّه‌ای رفت و فرمود: «ای مردم این روستا

«!یک نفر از آن‌ها صدا زد: «بلی ای روح خدا

عیسی(ع): «وای بر شما، کردار شما چه بود، که این‌گونه گرفتار عذاب شده‌اید؟

مرد زنده شده: ۱. ما طاغوت را می پرستیدیم، ۲. دنیا را دوست داشتیم
به همراه ترس اندک (از خدا)، ۳. آرزوی طول و دراز داشتیم، ۴. و در
سرگرمی‌ها و بازی‌های دنیا، غافل بودیم

عیسی(ع): دوستی شما به دنیا چگونه بود؟

مرد زنده شده: مانند علاقه کودک به مادرش، هرگاه به ما رو می آورد،
شاد و خرسند می شدیم، و چون از ما رو می گردانید، گریان و غمگین
می شدیم

عیسی(ع): پرستش شما از طاغوت چگونه بود؟

مرد زنده شده: گنه کاران را پیروی می کردیم

عیسی(ع): سرانجام کار شما چگونه شد؟

مرد زنده شده: شب در عافیت بودیم، و صبح خود را در «هاویه» دیدیم

عیسی(ع): هاویه چیست؟

مرد زنده شده: سجّین است

عیسی(ع): سجّین چیست؟

«مرد زنده شده: «جَبَالٌ مِنْ جَمْرٍ تُوقَدُ عَلَيْنَا إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ

سَجِّين، کوهی از آتش گداخته است که تا روز قیامت بر ما فروزان
است.»

عیسی(ع) چه گفتید؟ و به شما چه گفته شد؟

مرد زنده شده: گفتیم؛ ما را به دنیا بازگردانید که در آن، زهد ورزیم، به
«ما گفته شد: «دروغ می‌گویید

عیسی(ع): وای بر تو، چرا غیر از تو کسی از بین مردگان، با من صحبت
نکرد.

مرد زنده شده: ای روح خدا! همه‌ی آن‌ها با دهنه‌ی آتشین، مهار شده‌اند
و به دست فرشتگان غضب، گرفتارند، من در میان آن‌ها بودم ولی از
آن‌ها نبودم، وقتی که عذاب آمد، مرا نیز فرا گرفت، اکنون من به تار
مویی بر لبه‌ی دوزخ آویزان هستم و نمی‌دانم که بر آن واژگون می‌شوم،
یا رهایی می‌یابم؟ (این همان عالم برزخ است که مجرمان گرفتار عذاب
آن شده‌اند)

عیسی(ع) به حواریون فرمود:

يَا أَوْلِيَاءَ اللَّهِ، أَكُلُ الْخُبْزِ الْيَابِسِ بِالْمِلْحِ الْجَرِيشِ، وَالنَّوْمُ عَلَى الْمَزَابِلِ خَيْرٌ
«كَثِيرٌ مَعَ عَافِيَةِ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ»

ای دوستان خدا! در صورتی که انسان همراه با عافیت در دنیا و آخرت «
باشد ، خوردن نان خشک با نمک زبر و خوابیدن روی خاشاک‌ها خیر
کثیر است

سیدالشهداء(ع) به دادش رسید

از پدر شیخ بهایی نقل می‌کنند که فرمود: «شب‌ی به حرم سید الشهداء مشرف شدم وقت سحر شد، دیدم مامورین عذاب به صورت‌های مهیب و عجیبی آمدند و در حالی که زنجیری از آتش به دست آنها بود، سپس سر قبری رفتند که صاحب آنرا همان روز دفن کرده بودند، نعشی را از آن قبر بیرون آوردند و آن زنجیر آتشین را به گردنش انداختند و گفتند: بد بخت تو لیاقت این سرزمین را نداری. خواستند او را بیرون ببرند که رو کرد به قبر حضرت سید الشهداء و عرض کرد: آقا من مهمان تو هستم، به تو پناه آورده‌ام. ناگهان دیدم در ضریح سیدالشهداء باز شد و آقا بیرون آمدند و به آن دونفر فرمودند: او را رها کنید زیرا به من پناه آورده است. پس غل و زنجیر آتشین را از گردنش برداشتند و رفتند.^{۱۶}

شیخ مفید و دو شاگرد بزرگوارش

سید رضی و سید مرتضی نوجوان بودند که برای درس نزد شیخ مفید آمدند. شیخ فقط روز اول به آنها نگاه کرد و دیگر تا چند سال که به آنها درس می داد صورت آنها را ندید تا اینکه مادرشان روزی آمد و گفت شیخ! فرزندان من ریش و سبیل درآورده اند! وقت ازدواجشان است. شیخ نگاه کرد دید اری اینها بزرگ شده و محاسن دارند.

و این همان ورع و تقوایی است که انسان را به خدا می رساند و نجات دهنده انسان در دو سرا است...

یابن رسول الله! من #می خواهم حقیقت لیلة القدر را بفهمم

مرحوم آیت الله مولوی قندهاری می فرمودند: یک مدتی حرم امام رضا علیه السلام می رفتم و عرض می کردم که یابن رسول الله! من #می خواهم حقیقت لیلة القدر را بفهمم

در همان ایام یک بار در حین زیارت امام رضا علیه السلام حس کردم از داخل ضریح به قلب من یک مطلبی الهام شد که »
#اگر میخواهی حقیقت لیلة القدر را درک کنی،

» مواظب چشمهایت باش #

ایشان می فرمودند: من خیلی مواظبت کردم تا حدی که حتی من در آن ایام به مادرم هم نگاه نمی کردم و متوجه شده بودم که صور افراد در چشم من نباید بیفتد

بعد می گفتند که وقتی این حالت غض بصر برایم ملکه شد، شب قدر آن سال که در حرم امام رضا علیه السلام بودم؛ لیلة القدر و قدریت لیلة

القدر را یافتم که قضیه از چه قرار است و غیر آنچه هست که دیگران
..تصور می کنند

کنترل چشم در عارف الهی

آقا سید هاشم حداد می فرمودند: « من در تمام مدت سلوک در خدمت مرحوم آقا (قاضی) نامحرم نمی دیدم، چشمم به زن نامحرم نمی افتاد

.یک روز مادرم به من گفت: عیال تو از خواهرش خیلی زیباتر است

من گفتم: من خواهرش را تا به حال ندیده ام، گفت: چطور ندیده ای در حالی که بیشتر از دو سال است که در اطاق ما می آید و می رود و غالباً بر سر یک سفره غذا می خوریم؟! به رسم اعراب که زنانشان حجاب درستی ندارند و در منزل غالباً همه با هم محشورند؛ در عین عصمت تام و عفت کامل. من گفتم: والله! که یک بار هم چشم من به او نیفتاده است!! و این عدم نظر نه از روی حفظ و خودداری چشم بوده است؛ طبعاً حالشان اینطور بوده است

نظیر این مطلب را مرحوم آیت الله حاج شیخ عباس قوچانی از خودشان نقل کردند؛ البته در یک اربعین یا بیشتر، مرحوم قاضی دستوراتی برای ذکر و ورد و فکر به ایشان داده بودند که از جمله آثارش این بود که: هر وقت در کوچه و بازار که می رفتم چشمم به زن نامحرمی می افتاد، بدون اختیار پلکهایم به روی هم می آمد؛ و این مشهود بود که بدون اراده و اختیار من است

سر و گوشش زیاد میجنید. دختر خاله‌ی رجبعلی را میگویم، عاشق سینه چاک پسر خاله اش شده بود. عاشق پسر خاله‌ی جوان یک لا قبائی که کارگر ساده‌ی یک خیاطی بود و اندک درآمدی داشت و اندک جمالی و اندک آبروئی نزد مردم. بدجوری عاشقش شده بود. آنگونه که حاضر بود همه چیزش را بدهد و به عشقش واصل شود.

رجبعلی معتقد و اهل رعایت حلال و حرام نیز چندان از این دختر خاله بدش نمی آمد، اما عاشق سینه چاکش هم نبود.

دختر خاله‌ی عاشق مترصد فرصتی بود تا به کامش برسد و رجبعلی را به گناه انداخته و نهایتاً به وصال او نائل شود. و این فرصت مهیا شد

آن هم در روزی که مادر رجبعلی غذای نذری پخته بود و مقداری از نذری را در ظرفی ریخته بود و به رجبعلی داده بود تا برای خاله اش ببرد. رجبعلی رسید به خانه‌ی خاله، در زد؛ صدای دختر خاله بلند شد: «کیه؟» و گفت: «منم، رجبعلی» و صدای دختر خاله را شنید که میگوید: «»یا داخل رجبعلی، خالات هم هست

رجبعلی وارد شد و سلام و علیکی با دخترخاله‌اش کرد و ناگهان متوجه شد که خبری از خاله نیست و دخترخاله در خانه تنهای تنهاست! تا بهخودش آمد دید که پشت سرش درب خانه قفل شده و دخترخاله هم

با خودش گفت: «رجبعلی! خدا می‌تواند تو را بارها و بارها امتحان کند، بیا یک بار تو خدا را امتحان کن! و از این حرام آماده و لذت بخش به خاطر خدا صرف نظر کن». پس تأملی کرد و به محضر خداوند عرضه داشت: «خدایا! من این گناه را به خاطر رضای تو ترک می‌کنم، تو هم مرا برای خودت تربیت کن»

و توسط پنجره از آن خانه فرار کرد و برگشت به خانه‌ی خود تا استراحت کند.

صبح از خواب بلند شد و از خانه به قصد مغازه خیاطی بیرون زد و با !!کمال تعجب دید خیابان پر از حیوانات اهلی و وحشی شده است

آری! چشم برزخی رجبعلی در اثر چشم‌پوشی از یک گناه حاضر و آماده و به ظاهر لذیذ باز شده بود و این چشم‌پوشی، آغازی شد برای سیر و سلوک و صعود معنوی "شیخ رجبعلی خیاط" تا اینکه کسب کند مقامات عالیه معنوی را.

چه اکسیر ارزنده ای است این قاعده!! برای عارف شدن، نیاز نیست به چهل-پنجاه سال چله گرفتن و ریاضت کشیدن و نخوردن این غذا و ننوشیدن آن آشامیدنی. نه اینکه اینها بی اثر باشند، نه! اما "اصل" چیز دیگری است.

:بیهوده نبود که مرحوم بهجت تأکید میفرمودند بر این نکته که

راه واقعی عرفان «ترک گناه» است^{۱۷}

